

# حکمت حکایات صوفیان

کتابی برای

تمرین فلسفه

نویسندگان:

اسکار برنیفیه  
ایزابل میلون

مترجم:

مسیحا ابوعلی

## نام حکایات:

6	صفحه	سفر دور و دراز فاطمه
11	صفحه	طوطی
15	صفحه	انار
19	صفحه	معلم مدرسه
24	صفحه	زن بی وفا
28	صفحه	فرشته مرگ
32	صفحه	مور و فیل
36	صفحه	دوران کهنسالی
40	صفحه	تقسیم کردن
44	صفحه	سه پند
48	صفحه	دودلی های محمود
53	صفحه	کود فروش
57	صفحه	صاحبخانه و گدا
61	صفحه	مردی که عصبانی می شد
65	صفحه	صندوقچه
69	صفحه	مردی که روی آب راه می رفت
73	صفحه	حجره چراغ فروشان
78	صفحه	پادشاهی که می خواست بخشنده باشد
82	صفحه	دلباخته
85	صفحه	با ارزش و بی ارزش

## « اوست شاعر »

### مقدمه مترجم

حکایاتی که در این کتاب می خوانید، پیش از آنکه به چشم شما برسند، دُوری قمری در زبان های مختلف زده اند و مجدداً به فارسی برگشته اند. نویسندگان کتاب، این بیست قصه را از ادبیات عرفانی مکتوب و شفاهی فارسی برگزیده اند، با خود به زبان فرانسوی برده، سپس آن را به انگلیسی ترجمه کرده اند و در نهایت من این حکایت های مسافر را به فارسی بازگردانده ام.

اگر منابع اصلی بعضی از قصه ها را در مثنوی معنوی یا گلستان سعدی شیراز بیابید و با این قصه ها مقایسه کنید، خواهید فهمید که چگونه این قصه ها در دل سفرهایشان به زبان ها و سنت های فکری دیگر، بالغ تر و بلیغ تر، شفاف تر و فهمیدنی تر شده اند. در یک کلام این قصه ها با ظرافت و خلاقیتی کم نظیر چنان بازنویسی شده اند که ذهن شما را به چالش بکشند و بتوان به بهانه آن، درباره بنیادین ترین مسائل فلسفه گفتگو کرد.

فلسفه برای کودکان در ایران راه بسیار و درخوری را پیموده است، حالا حتی در شهرهای دور ایران نیز اسمی از این رشته شنیده شده و بیش از صدها عنوان کتاب در این زمینه به فارسی ترجمه و یا تالیف شده است. به عنوان معلمی که در شهرهای دور از هم ایران برای چند سال متوالی با کودکان تمرین فکری پروری کرده ام، بسیار با داستان

های ترجمه شده ای روبه رو شده ام که کمترین رابطه ای با کودک یا نوجوان ایرانی برقرار نمی کنند و مساله قابل توجهی برای کودک نیمه شرقی ایرانی ندارند. و به همین

سادگی بخشی از تلاش های ما برای تولید محتوایی فکرپرورانه برای کودکان به هدر می روند.

در این میان کتاب «حکمت حکایات صوفیان» را می توان هدیه ای معنوی از سوی ایزابل میلون و اسکار برنیفیه به فرهنگ ایران زمین دانست. از این دو معلم فلسفه برای کودکان بیش از ده - بیست جلد کتاب به فارسی برگردانده شده و چهره هایی آشنا و کلاسیک برای اهالی تعلیم و تربیت به شمار می آیند. باری قصد دارم در این سطور به سویه ای دیگر از فعالیت های ایشان نوری بتابانم. سفرهای ایشان به کشورها و سنت های مختلف، برگزاری کارگاه های تربیتی، مطالعه عمیق مردم و فرهنگ های مختلف و در نهایت تولید و کشف قصه ها و داستان هایی از دل همان جوامع برای فکر کردن و گفتگو کردن.

به همین دلیل این کتاب را دعوت و تشویقی می دانم به بازخوانی متون و منابع خودمان. به نظر می آید برای به فکر واداشتن جامعه ایرانی، در دل سنت خودمان، قصه ها و بهانه های بسیاری برای گفتگو کردن نهفته است و ما متون خود را به خوبی نخوانده ایم و امید که بازخوانی این کتاب الهام بخش فعالان حوزه فلسفه برای کودکان و نوجوانان شود و بتوانیم گنجینه های نامکشوف سنت و فرهنگ خودمان را برای کودکان ایرانی ترجمه کنیم.

تجربه عملی ام در یک سال و نیم اخیر نشان داده که بچه ها با این قصه ها رابطه ای بسیار پیچیده برقرار می کنند و فضای آشنای قصه ها باعث می شود که بیشترین همکاری ممکن را در گفتگو داشته باشند. این کتاب به خانواده ها، معلمان فلسفه برای کودکان و اولیای تربیتی مثل یک کلید کمک می کند تا درباره عمیق ترین مسائل زندگی با کودکان و نوجوانان گفتگو کنند.



«حکمت حکایات صوفیان» پُر از درس های زندگیست، چنان که اندیشمندان علوم انسانی گفته اند، یکی از پنج نقد بنیادین به نهاد آموزش و پرورش در ایران این است که درسی برای زندگی کردن به ما نمی دهند. به عنوان مترجم این اثر می توانم اعتراف کنم که تک تک حکایات کتاب، ذهن مرا به چالش هایی عمیق فراخوانده و با هر کدام از سوال هایی که مطرح شده می توان چندی به زندگی اندیشید. در نتیجه این کتاب فارغ از حیطه کودکان و نوجوانان و تعلیم و تربیت، شاید برای هرکسی که می خواهد عمیق تر بیندیشد و تمرین تفکر فلسفی کند کتابی کارآمد به حساب بیاید.

خواندن این قصه ها برای کودکان بوشهر و شیراز و مشهد کمک کرد تا کتاب بهتر ترجمه شود. از همه کودکان این شهرها ممنونم. از قمر افضل نیا، زهرا صنوبری، رضا علوی، زهرا زهانی، رامین خواجه پور، پگاه ضوئی و مهدی فرشیدی سپهر برای خواندن و شنیدن قصه ها و پیشنهادهایشان متشکرم. و در نهایت از دوست و مربی م کاوه بهبهانی سپاس گزارم که در گشودن گره های متن یاری ام کرد.

مسیحا ابوعلی

بهار 99 - شیراز

## سفر دور و دراز فاطمه

### آیا زندگی یک آزمون است؟

روزی روزگاری در کشور مغرب، دختری به نام فاطمه زندگی می کرد که فرزندِ تاجرِ ثروتمندی بود. روزی زیبا، پدر تصمیم گرفت که با فاطمه برای تجارت به آن سوی دریای مدیترانه سفر کنند.

پدر به فاطمه گفت: شاید در این سفر همسری مهربان پیدا کنی.

بعد از توفقی کوتاه و لذت بخش، در بندری که پدرش معامله ی خوبی کرده بود، درست وقتی که فاطمه در رویای همسر آینده اش بود، نزدیکِ سواحل مصر کشتی شان دچار سانحه شد. پدر غرق شد و فاطمه در فقرِ مطلق رها ماند. خوشبختانه خانواده ی پارچه بافِ فقیری فاطمه را نجات دادند. در منزل خود به او جای دادند و اصول ابتدایی هنرِ خود را به فاطمه آموختند. بعد از مدتی، در نهایت فاطمه با بخت سیاهش کنار آمد.

یک روز که فاطمه در کرانه دریا قدم می زد، چند برده فروش، به زور دستگیرش کردند و با خود به استانبول بردند. آنها رفتارِ خشنی با فاطمه داشتند. و فاطمه بیچاره از سرنوشتش گلایه داشت و غمگین بود. وقتی فاطمه را برای فروش به بازار آوردند. بادبان سازی که به دنبال کارگر بود با دیدنِ غمِ فاطمه، دلش به رحم آمد.

بادبان ساز فاطمه را خرید، تا خدمتکارِ همسرش باشد و اینگونه راحت تر زندگی کند. اما وقتی به خانه رسیدند، بادبان ساز متوجه شد که ورشکسته شده است، چرا که چند دزدِ دریایی، تنها کشتی و تمام بارهایی که در آن بود را دزدیده بودند. در نتیجه همسرش دیگر نیازی به خدمتکار نداشت. بادبان ساز با کمک همسرش و فاطمه، شروع به ساختن

بادبان های جدیدی کرد. وظیفه ای که کاری سخت می طلبید. فاطمه برای اینکه  
قدردانی اش را نشان بدهد، زحمت زیادی می کشید و آنها بعد از مدتی، دوباره ثروتی

کسب کردند. سرانجام رئیسش او را آزاد کرد تا برای خودش کار کند، با فاطمه در کار  
شریک شد و توانست دوباره با خاطری جمع احساس شادی کند.

روزی بادبان ساز تصمیم گرفت، فاطمه را با یک کشتی پر از بادبان، به آسیا که در آن  
سوی دریا ها بود بفرستد، تا بتوانند بادبان ها را با سود بیشتری بفروشند. اما کشتی در  
دل طوفان غرق شد. فاطمه به سختی خودش را به ساحل رساند. زاری می کرد و به این  
می اندیشید که زندگی اش فلاکتی ابدیست. چرا که هر گاه به شادی می رسید، تمام  
امید هایش نابود می شدند. فاطمه با گریه و در حالی که روی زمین افتاده بود گفت: چرا  
این مصیبت ها باید همیشه برای من رخ دهند؟ اما وقتی پاسخی نشنید، درخواست و  
وارد آن سرزمین شد.

فاطمه بی آنکه بخواهد یا بداند به چین رسیده بود. افسانه ای وجود داشت که در آن  
روز، پس از قرن ها، غریبه ای به چین می آید و برای امپراتور خیمه ای خواهد ساخت.  
در کشور چین هیچکس نمی دانست خیمه چیست و چگونه ساخته می شود، اما همیشه  
امید داشتند که روزی پیشگویی درست از آب در بیاید. در نتیجه ابتدای هر سال، پیک  
هایی به سراسر سرزمین چین خبر می رساندند که تمام زندهای غریبه ای که وارد آن  
سرزمین می شوند، باید به قصر برده شوند. وقتی مردم دیدند که فاطمه وارد شهرشان  
شد به او گفتند که باید به محکمه پادشاه برود و او را همراهی کردند.

وقتی فاطمه به آنجا رسید، امپراتور از او پرسید: آیا بلدی خیمه ای برپا کنی؟ فاطمه  
گفت بله و طناب خواست. متاسفانه طنابی وجود نداشت. اما فاطمه روزهایی که  
ریسندگی می کرد را به یاد آورد. سپس کمی نخ کتان برداشت و با آن طناب درست  
کرد. بعد فاطمه پارچه ای بزرگ خواست، اما پارچه ی بزرگی وجود نداشت. او روزهایی  
که را که بافندگی کرده بود، به یاد آورد و شروع به بافتن پارچه کرد. سرانجام تیرکی

چوبی خواست که آن هم وجود نداشت. در نتیجه فاطمه کارهایی که با چوب کرده بود را به خاطر آورد و چند تیرک چوبی برای خودش ساخت. سپس خیمه ها و چادرهایی که دیده بود و در آن زندگی کرده بود را به یاد آورد و یکی از آنها را ساخت.

وقتی امپراطور نتیجه را دید شگفت زده شد و برای تشکر از فاطمه قول داد که هر آرزویی داشته باشد برآورده کند. فاطمه تصمیم گرفت با شاهزاده ای جوان ازدواج کند و در چین بماند، فرزندان زیادی به دنیا بیاورد و تا پایان عمر با شادی در چین زندگی کند.



سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

پدر فاطمه به دنبال چه بود؟

فاطمه از زندگی چه انتظاری داشت؟

چرا کار کردن نقشی به این مهمی در این قصه داشت؟

با گذشت زمان فاطمه چه درسی گرفت؟

زندگی پر ماجرای فاطمه چگونه به پایان رسید؟

چرا چین آخرین مقصد فاطمه در قصه بود؟

چرا فاطمه نیاز به شوهر داشت؟

چرا در این قصه کشورهای دورتر، امیدوار کننده ترند؟

فاطمه چگونه توانست با سرنوشت خود کنار بیاید؟

کشتی هایی که غرق می شدند نشانه چه چیزی در زندگی فاطمه بودند؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا کار کردن بخشی از زندگیست؟

آیا ما ناچاریم که بدبیاوریم؟

آیا ما همه عروسک دست سرنوشتیم؟

آیا انسان اساساً تنهاست؟

آیا زندگی سراسر رنج و سختی است؟

آیا زندگی باید معنایی داشته باشد؟

آیا زندگی پایان و معنای مشخصی دارد؟

آیا انسان حیوان ناراضی است؟

آیا می شود آینده نگری کرد؟

چرا آدمی می خواهد پولدارتر شود؟

## طوطی

### آیا ما زندانیان خودمان هستیم؟

بازرگانی یک طوطی داشت که آن را در قفسی بزرگ نگهداری می کرد. طوطی برای بازرگان خیلی عزیز بود، چرا که آن حیوان خیلی خوب حرف می زد. یک روز که بازرگان می خواست به هند، به وطن پرنده برود، از او پرسید: بیش از همه دوست داری چه هدیه ای برایت بیاورم؟ طوطی بی هیچ تردیدی گفت: آزادی.

و چون دید بازرگان قبول نمی کند، گفت:

پس به جنگل بیرون از شهر برو، وقتی طوطی ها را بر درختان دیدی خبری از من به آنها بده، به طوطی ها بگو چه اتفاقی افتاد و چگونه محکوم به زندگی کردن در قفس شدم. از آنها بخواه وقتی با شادی از این درخت به آن درخت پرواز می کنند، کمی هم از من یاد کنند.

روزی در هند، وقتی بازرگان معاملاتش را انجام داد، به جنگل رفت تا خواسته طوطی را انجام دهد. وقتی بازرگان به سختی پیام را به یکی از طوطی ها که خیلی شبیه طوطی خودش بود رساند، آن طوطی بی جان، بر پای درختی که بر شاخه هایش نشسته بود افتاد. بازرگان از اینکه باعث مرگ آن طوطی شد، غمگین بود و با خودش اینگونه گفت که: حتما خویشاوندی نزدیکی بین آنها برقرار بوده، که این خبرهای بد اینگونه او را غافلگیر کرد.

وقتی بازرگان به خانه بازگشت، طوطی اش پرسید: آیا خبر خوبی از طرف هم نوعانم نیاورده ای؟

بازرگان گفت: افسوس، من می ترسم. چرا که برای تو خبرهای دردآوری دارم. همانطور که خواستی به جنگل رفتم تا پیام تو را به طوطیان آنجا بدهم. اما وقتی از اسارت تو گفتم، یکی از فامیل های نزدیکت از حال رفت و پیش پای من افتاد. به محض اینکه بازرگان این کلمات را گفت، طوطی خودش هم غش کرد، خشکش زد و کف قفس افتاد.

بازرگان با تحیر، با خودش فکر کرد که این پرنده ها خیلی حساس هستند. خبر مرگ برادرش او را هم در لحظه کشت. متاسف از مرگ پرنده ای که خیلی دلبسته اش بود، طوطی را برداشت و برای لحظه ای بر طاقچه جلو پنجره گذاشت. درست در همان لحظه پرنده زنده شد و به نزدیک ترین شاخه درخت پرواز کرد.

از آنجا بازرگان را صدا کرد تا توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده است.

آنچه به عنوان خبر بد آوردی، در واقع خبر خوبی بود. آن خبر پندی بود برای مبارزه با تو ای زندان بان من. من با روش زندگی ام سرنوشت و آزادی ام را محدود کرده بودم. در واقع آن خبر به من فهماند که واقعا در چه موقعیتی هستم: تو در زندانی، چرا که حرف می زنی. مرده باش و آزاد باش. و آنگاه طوطی به دور دست ها پرید و سرانجام آزاد شد.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

آیا بازرگان طوطی اش را دوست داشت؟

چرا بازرگان درخواست طوطی را پذیرفت؟

آیا طوطی منتظر اینچنین نتیجه ای از درخواستش بود؟

طوطی های این قصه چه فرق هایی با هم داشتند؟

سفر بازرگان سمبل و نشانه چه بود؟

چرا طوطی قصه را بهتر از بازرگان درک کرد؟

طوطی در این داستان چه چیزی آموخت؟

معنای وانمود کردن به مرگ در این قصه چه بود؟

چرا یک طوطی قهرمان این قصه بود؟

آیا طوطی می تواند از خودش حرفی داشته باشد؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

آیا ما زندانیان کلماتمان هستیم؟

مهم ترین دلیل اینکه حرف می زنیم چیست؟

آیا ما از ماهیت و پیامد های کلماتمان آگاهییم؟

چرا سکوت دردناک است؟

آیا می توان به مرگ احتیاج داشت؟

چرا بعضی از مردم می فهمند و برخی دیگر نمی فهمند؟

آیا ما آزاد به دنیا آمده ایم و یا آزاد خواهیم شد؟

آیا دیگران جلوی آزاد بودن ما را می گیرند؟

آیا برای آزاد بودن باید دروغ گفت؟

آیا آدم ها همیشه در تبعیدند؟



## انار

### آیا دانستن نوعی قدرتمند بودن است؟

روزگاری مرد جوانی، نزد استاد عارفی که طبابت هم می دانست، پزشکی یاد می گرفت. پس از چند سال آموزش، مرد جوان درخواستی کرد:

استاد، خواهش می کنم وقتی بیمار بعدی آمد، اجازه دهید تا من از او مراقبت کنم. می خواهم اینگونه توانایی های خودم را ثابت کنم.

استاد جواب داد: فکر نمی کنم که هنوز آماده اینکار باشی. اما بیا امتحان کنیم. اجازه می دهم که تو به بیمار بعدی رسیدگی کنی تا ببینیم چه می شود.

کمی بعد، در خانه نشسته بودند که مردی به آنجا آمد. معلم فوراً به شاگردش گفت: واضح است که این مرد مریض است.

شاگرد هاج و واج به استادش نگاه کرد و گفت: شما از کجا می دانید؟

استاد جواب داد: به صورت و رنگ پوستش نگاه کن. و در ادامه گفت: او باید انار بخورد.

وقتی مرد به آنها نزدیک شد، شاگرد بلند شد و به بیمار گفت: تو مریضی.

مرد بیمار گفت: نه بابا! راست می گویی؟ این را که خودم هم می دانم. خیال می کنی برای چه پیش دکتر آمده ام؟

مرد جوان به بیمار توصیه کرد که تو باید انار بخوری.

و مرد بیمار با شگفتی گفت: انار؟ و چرا انار؟ فقط همین؟ من چندین هفته است که حال خوبی ندارم.

و مایوس از آنجا رفت.

مرد جوان به سوی استاد خود بازگشت و گفت:

اما مشکل چیست؟ کجای کار را خطا کردم؟

استاد به آرامی لبخند زد و گفت: صبر کن تا موقعیت مشابهی پیش بیاید و آنگاه جوابت را خواهم داد.

روز بعد هر دو در آستان در نشسته بودند که مرد دیگری به سمت آنها آمد. استاد گفت: اجازه بده من رسیدگی کنم تا متوجه مشکل کارت شوی. چرا که این مرد هم دقیقاً احتیاج به انار دارد.

طیب مرد بیمار را به خانه دعوت کرد و او را نشان داد. از او خواست لباسش را در بیاورد و با دقت بیمار را بررسی کرد. بعد سوال های مختلفی که بیشتر درباره جزئیات حالش بود از او پرسید.

آنگاه طیب گفت: بسیار خوب. دریافتم. بیماری شما خیلی جذاب و استثنایی ست و متوجه آسیبی که دیده اید شدم. چند لحظه ای اجازه بدهید تا فکر کنم. برای اینگونه موارد چه تجویز می کنند؟ البته که باید دارویی طبیعی باشد. صبر کن. یک میوه. شاید با هسته های بسیار. لیمو؟ نه، ممکن است اسیدش برای شما زیاد باشد. انار. این دقیقاً دارویی ست که شما احتیاج دارید.

فرد بیمار همزمان جوری طیب را نگاه می کرد که انگار کشف بزرگی کرده است. آن مرد که خاطرش جمع شده بود، از طیب قدردانی کرد و دستمزدش را پرداخت و با شادمانی بسیار به خانه برگشت.

شاگرد جوان با دلخوری گفت: من که نمی فهمم. تفاوتی هم نمی بینم. این دقیقاً همان چیزی ست که من دیروز به بیمار گفتم: تو نیاز داری که انار بخوری.

استاد گفت: درست است، اما دیدی که این دو شخص، حتی بیش از انار، به زمان احتیاج داشتند.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش دریافت موضوع

چرا مرد جوان می خواست خودش را ثابت کند؟

طیب از کجا می دانست که شاگردش آماده نیست؟

مهم ترین خطای شاگرد جوان چه بود؟

چرا بیمار اول مایوس شد؟

چرا بیمار دوم رضایت داشت؟

چرا شاگرد بعد از رضایت بیمار دوم دلخور شد؟

چرا شاگرد به سختی می فهمید چه اتفاقی دارد می افتد؟

منظور از نیاز داشتن به زمان بیشتر چیست؟

آیا طیب اهل دوز و کلک بود؟

طیب چه چیزی را می دانست که شاگردش نمی دانست؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

چرا بردباری مهم است؟

آیا باید دروغ گفت تا به حقیقت رسید؟

چرا فهمیدن حقیقت نیاز به زمان دارد؟

آیا ما به اینکه باور داشته باشیم خاص هستیم، نیاز داریم؟

آیا همه ما به دنبال هویتی هستیم؟

چرا ما می خواهیم دانش مان را نشان دهیم؟

آیا دانایی نوعی قدرتمند بودن است؟

آیا هدف نهایی وسیله را توجیه می کند؟

آیا اخلاقی ست که دروغ بگوییم تا چیزی که می خواهیم را به دست بیاورید؟

آیا دوز و کلک زدن کار خوبیست؟

آیا همیشه خوب است که صادق باشیم؟

## معلمِ مدرسه

### آیا باورهای ما متعلق به خودمان هستند؟

روزگاری معلمِ مدرسه ای بود که با شاگردانش خیلی خشک و سخت گیر برخورد می کرد. شاگردانش هیچگاه به او چیزی نمی گفتند، چرا که از او می ترسیدند. معلم به آنها هشدار داده بود که حق ندارند درس هایش را از صمیم قلب یاد نگیرند! اما یک روز که دانش آموزان از استبداد بیش از حد معلم شان خسته بودند، تصمیم گرفتند، راهی پیدا کنند تا از شر معلم خلاص شوند.

یکی از آنها گفت: افسوس که معلم هیچگاه بیمار نمی شود. لاقلاً اینجوری کمی استراحت می کردیم. دیگری گفت: آری. لاقلاً اینگونه گاه گاهی آزاد می شدیم.

دانش آموز سوم که حرف آنها را می شنید پیشنهادی داد: ما می توانیم معلم را متقاعد کنیم که بیمار است، کفایت بگوییم: استاد، چقدر امروز رنگ تان پریده است. حالتان به نظر خوب نمی آید. مشخص است که تب دارید.

چهارمی اعتراض کرد که: اگر تو تنها اینها را بگویی، باور نمی کند. تو نمی توانی با کلمات معلم را متقاعد کنی. اما اگر همه ما، یکی پس از دیگری، حرف های مشابهی بزنیم، به تدریج باور خواهد کرد. من درست بعد از تو به معلم خواهم گفت: چه خبر است استاد؟ چه اتفاقی برای تان افتاده است؟ اگر بی ریا باشیم، با تکرار این موضوع، شک نکنید که معلم متقاعد می شود.

صبح روز بعد، بچه ها نقشه شان را عملی کردند. همین که معلم سر رسید. به جای احوال پرسی های معمولی، شاگرد اول با نگرانی به معلم نگاه کرد و خبر بد را به او گفت.

استاد با اشاره ای او را پس زد و با حرکت ناگهانی دست، او را سر جایش برگرداند و گفت: احمق نباش. من که مریض نیستم. برگرد و سر جایت بنشین.

همانطور که نقشه کشیده بودند، دانش آموزان مختلف، یکی پس از دیگری، نگرانی شان را به معلم گفتند. هر کدام با کلمات مخصوص خودشان. کم کم برای معلم سوال پیش آمد و باور کرد که واقعا بیمار است، آنقدر که واقعا احساس کرد حالش بد است. در نهایت تصمیم گرفت به خانه اش که نزدیک مدرسه بود برود تا شاید حالش بهتر شود. ولی همزمان نسبت به همسرش احساس کینه می کرد.

چگونه همسرم امروز صبح، حتی متوجه وضعیت من نشده است؟ آیا دیگر من را دوست ندارد؟ آیا می خواهد من را رها کند و با کسی دیگر ازدواج کند؟

وقتی معلم در خانه را باز کرد، خیلی عصبانی بود. همسرش با تعجب از اینکه معلم زود به خانه برگشته، از او پرسید: چه خبر شده است؟ تو چرا در مدرسه نیستی؟

معلم با صدای بلندی جواب داد: تو رنگ پریده ی صورت من را نمی بینی؟ همه نگران سلامتی من هستند، ولی تو کاملا بی تفاوتی. ما زیر یک سقف زندگی می کنیم و تو حتی نگران من نیستی.

همسرش جواب داد: شوهر عزیز من. خیالاتی شده ای. تو از من هم سالم تری. از کجا این فکر مسخره به سرت زده است؟

معلم خشمگین شد و گفت: ای زن دیوانه. تو واقعا کوری. من اشتباه نمی کنم. نمی توانی ببینی بیمارم؟ حال خوبی ندارم و بدنم درد می کند؟

زن قاطعانه جواب داد: هر جور خودت می دانی. اما بگذار برایت آینه ای بیاورم. خودت را ببین. اگر واقعا شبیه آدم های مریض بودی. من لایق رفتار گستاخانه ی تو هستم.

معلم: تنه ای بگذار. آن آینه هم برای خودت. تختم را آماده کن. شاید اگر استراحت کنم بهتر شوم. بعد هم سریع برو و طبیب را خبر کن.



معلم داشت ناله می کرد که همسرش از اتاق بیرون آمد.

زن با خودش گفت: اینها همه بی معنیست. او دارد تظاهر می کند که مریض است و من را از خانه بیرون می کند. نمی دانم او چه می خواهد. اما مطمئنم که اینها همه بهانه است.

معلم افتاده بر رخت خواب شروع به آه و ناله کرد. چند تا از بچه ها که معلم را می پاییدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است، صدای او را از پشت پنجره شنیدند. آنکه نالُقلا تر بود، ایده خوبی به دیگران داد:

بیا بید درس های مان را با بیشترین صدای ممکن و با هم بخوانیم. و چون حال معلم خوب نیست، بی تردید صدایمان آزارش خواهد داد. در نتیجه، بعد از مدتی، معلم که از سر و صداها خسته شده بود، علی رغم بیماری اش از جای برخاست و به دانش آموزان گفت: سرم درد گرفت. امروز کلاسی نخواهیم داشت. همه به خانه هایتان برگردید.

بچه ها مودبانه آرزو کردند که معلم زودتر خوب شود و پا به فرار گذاشتند. وقتی چند تا از مادرها، دیدند بچه هایشان به جای مدرسه، دارند توی خیابان بازی می کنند، آنها را توبیخ کردند. بچه ها هم در دفاع از خودشان گفتند:

معلم به ما اجازه داد که مدرسه را ترک کنیم. به ما چه اگر به خواست خداوند معلم مان مریض شده است؟ مادرها به بچه هایشان هشدار دادند که:

اگر راست گفته باشید معلوم می شود، فقط خدا کند که دروغ نگفته باشید.

زنها فوراً به خانه معلم مدرسه رفتند و مشخص شد که معلم جدی جدی مریض است، زن ها عذر خواهی کردند که مزاحم شدند: ما را ببخشید. نمی دانستیم که شما اینقدر ناخوش احوالید.

معلم جواب داد: من هم نمی دانستم. هیچ علامت بیماری خاصی هم نداشتم. خدا را شکر، که بچه های شما آگاهم کردند.

سوالاتی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چه چیز باعث شده بود رابطه معلم و شاگردانش اینگونه باشد؟

معلم و دانش آموزان چه شباهتی به هم داشتند؟

چرا در نهایت معلم حرفِ شاگردانش را باور کرد؟

چرا معلم از دستِ همسرش عصبانی بود؟

چرا معلم، حرفِ شاگردانش را بیشتر از همسرش باور کرد؟

آیا رفتارِ معلم معقول بود؟

چرا معلم نمی خواست آینه را ببیند؟

آیا شخصیت های این قصه به هم اعتماد داشتند؟

آیا معلم واقعا بیمار بود؟

چرا مادرها حرف معلم را باور کردند ولی حرف بچه ها را نه؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا در مدرسه ناچاریم که خودمان نباشیم؟

آیا لازم است که معلم ها مستبد باشند؟

چرا باید حرف یک گروه را بیش از حرف یک نفر باور کنیم؟

آیا تکرار کردن راه خوبی برای متقاعد کردن کسی است؟

آیا ترساندن روش موثری برای متقاعد کردن کسی است؟

ما باید بیشتر خودمان را قبول داشته باشیم یا دیگران را؟

چرا گاهی اوقات ترجیح می دهیم به جای مشاهداتمان به باورهایی که داریم اعتماد کنیم؟

چرا مستبد بودن باعث احترام دیگران می شود؟

چرا والدین اغلب به سختی حرف فرزندان شان را باور می کنند؟

آدم های لجباز قوی هستند یا ضعیف؟

## زن بی وفا

روزی مردی سر زده از سر کار به خانه برگشت. او عادت نداشت که اینقدر زود به خانه برگردد. ولی این ایده با کمی شکاکیت به ذهنش رسیده بود. در نتیجه تصمیم گرفته بود، در ساعتی نامعمول و غافلگیرانه به خانه برود. وقتی مرد به خانه رسید نتوانست در خانه را باز کند. در نتیجه محکم در زد و همسرش را صدا کرد.

زن که مطمئن بود، همسرش در ساعت های مابین روز، سر و کله اش پیدا نمی شود، دستپاچه شده بود. زن نمی دانست چه کند. خانه کوچک آنها، هیچ راه خروجی به جز در اصلی نداشت و جایی برای پنهان شدن نبود. زن با ناامیدی تصمیم گرفت که مرد را با شال و لباس های خودش، خیلی ناشیانه، تبدیل به زن کند و بعد در را به روی شوهرش باز کرد.

با آن لباسهایی که پوشیده بود، مرد بودن او کاملاً مشخص بود و مثل شتر توی راه پله عجیب به نظر می رسید. ولی مرد چیزی به او نگفت و خیلی ساده از همسرش پرسید: اینکه صورتش را پوشانده کیست؟

زن جواب داد: این زنیست که در شهر ما به تقوا و ثروت مشهور است.

مرد گفت: و ما چه کاری می توانیم برای او انجام دهیم؟ از ما چیزی می خواهد؟

زن گفت: او می خواهد با ما وصلت کند. او حرف های خوبی درباره دخترمان شنیده است و می خواهد که دخترمان همسر آینده ی پسرش باشد. باید بدانی که پسرش به خاطر طبیعت باهوش و زیبایی اش با هیچکس قابل مقایسه نیست.

مرد گفت: ما آدم های فقیری هستیم و این زنی ثروتمند است. اینجور ازدواجی مثل این است که یک نفر نصف لباسش از ابریشم باشد و نصف دیگر از نخ. ممکن است کسی که لباس را می پوشد، شرمنده شود.

زن گفت: این دقیقا همان چیز است که من به او گفتم. اما گفت برایش مهم نیست. او به ثروت یا اصالت خانوادگی اهمیتی نمی دهد و نگران قضاوت دیگران نیست. او تنها می خواهد با آدم هایی راستگو وصلت کند.

شوهر همچنان استدلال های دیگری می آورد و زن ادعا می کرد که همین الان همه ی اینها را گفته و این زن با هیچکدام از این مسائل مشکلی ندارد.

زن مابین حرف هایش مدام می گفت: او از فقر نمی ترسد. او شیفته صداقت ما شده است.

مرد گفت: این زن باید به خوبی فهمیده باشد که خانه ما خیلی کوچک است. آنقدر که حتی یک سوزن را نمی توان در آن پنهان کرد و از آن جهت که ما خیلی صادق و شریفیم کاملا واضح است که دختر ما جهیزیه ندارد.

مرد پیش از آنکه به سر کار برگردد به همسرش گفت: با وجود این کاری را خواهیم کرد که تو می خواهی.

سوالاتی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا مرد غافلگیرانه به خانه برگشت؟

چرا زن اینقدر ناشیانه شواهد را نادیده می گرفت؟

چرا مرد مستقیماً همسرش را محکوم نکرد؟

آیا شوهر به همسرش اعتماد داشت؟

آیا شوهر آدمِ ضعیفی بود؟

آیا زن خیانتکار بود؟

بین زن و شوهر چه بازی ای در گرفته بود؟

آیا زن و شوهرها می توانند حقیقت را به هم بگویند؟

آیا شخصیتِ شوهر بی تناقض بود؟

چرا شوهر در پایان قصه خانه را ترک کرد؟

### سوالاتی برای تأمل کردن



آیا باید به دریافت های ناگهانی مان اعتماد کنیم؟

آیا اعتمادِ کاملِ کور است؟

آیا دیگران در نهایت عهدشان با ما را می شکنند؟

آیا واقعا می توانیم حقیقت را پنهان کنیم؟

مهم ترین دلیل اینکه دروغ می گوییم چیست؟

آیا همیشه خوب است که دروغ را محکوم کنیم؟

آیا ما قربانیان دروغ های خودمان هستیم؟

آیا دروغ می تواند عملکردِ مثبتی در روابطِ انسانی داشته باشد؟

آیا اخلاق مساله ای شخصی ست یا جمعی؟

آیا باید از شرم دوری کنیم؟

## فرشته مرگ

آیا می توانیم از دست سرنوشت رها شویم؟

روزی یکی از فامیل های سلیمان نبی به قصر آمد و درخواست کرد هر چه زود تر پادشاه را ببیند. وقتی مرد پیش تخت پادشاه رسید، فرمانروا متوجه صورت رنگ پریده، لب های کبود و نفس های ضعیف مرد شد. و پرسید: به نظر حالت خوب نیست، چه اتفاقی افتاده است؟

مرد گفت: واقعا وحشتناک است. صبح امروز به بازار رفتم. در شلوغی جمعیت، عزرائیل، فرشته مرگ را دیدم. وقتی متوجه شد که دارم او را نگاه می کنم. صورت وحشتناک و پیر از خشمش را به من نشان داد. نمی دانم چرا اینقدر از من عصبانی بود.

سلیمان: فهمیدم! اما از من چه می خواهی؟ عزرائیل از همه فرشته ها قدرتمند تر است.

مرد: به تو پناه می برم ای پادشاه بزرگ. تو از همه قدرتمند تری، کمکم کن.

سلیمان: من که گفتم. نمی توانم جلوی عزرائیل را بگیرم. چگونه به تو کمک کنم؟

مرد: ای پادشاهی که باد و خاک و آب و آتش به فرمان توست. از قدرتمند ترین باد بخواه تا مرا از اینجا دور کند و با خودش به هندوستان ببرد. به خاطر رهایی من و رهایی روح من از دست این فرشته.

پادشاه قبول کرد. او از قدرتمند ترین باد خواست تا مرد بیچاره را به هندوستان ببرد. هنوز یک روز نگذشته بود که مرد به هندوستان رسید.

چند لحظه بعد، عزرائیل، فرشته مرگ که هنوز در همان شهر بود، آمد تا پادشاه بزرگ را ملاقات کند. پادشاه با کنجکاوی، برای اینکه بیشتر بفهمد چه خبر است با عزرائیل گفتگو کرد. تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده و گفت:

چرا از این مرد عصبانی هستی؟ او که خیلی پارسا و مومن است. اما تو او را جوری ترسانده بودی که عجولانه و ترسان از وطنش گریخت.

عزرائیل جواب داد: نه. به هیچ وجه. من از او عصبانی نبوده‌ام. او دچار سو تفاهم شده است. در واقع دیدن او من را بسیار غافلگیر کرده بود. خداوند امر کرده بود که او را پیدا کنم چرا که زمان مرگش سر رسیده است. اما قرار بر آن بود که فردا جان او را در هندوستان بگیرم. در نتیجه داشتم شاخ در می آوردم. با خودم فکر می کردم چگونه او امروز اینجاست و فردا در هندوستان خواهد بود. این مرد باید هزار بال در بیاورد تا بتواند به این سرعت به هندوستان برسد.

سوالاتی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا مرد احساس عزرائیل را به درستی نفهمیده بود؟

چرا عزرائیل از همه فرشته ها قوی تر است؟

چرا مرگ به شکل یک فرشته نشان داده شده است؟

سلیمان در این نمایش نشانه چی بود؟

چرا سلیمان درخواست آن مرد را پذیرفت؟

آیا آن مرد پارسا و مومن بود؟

چرا مرد ادعا می کرد که نگران آزادی روحش است؟

آیا عزرائیل باید از این اتفاقات غافلگیر می شد؟

آن مرد واقعا از چه می گریخت؟

هندوستان در این داستان نشانه چه بود؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

چرا از مرگ می ترسیم؟

آیا مرگ بخشی از زندگیست؟

آیا ممکن است که خودت را سراسر بپذیری؟

آیا ما با میل به جاودانگی زندگی می کنیم؟

آیا ما باید منفعلانه مسیر پیش روی مان را بپذیریم؟

آیا ترس مانع زندگی کردن ماست؟

آیا ما آنچنان که سارتر می گفت: محکومیم به آزادی؟

آیا تقدیر واقعیت دارد؟

آیا می توانیم عاشق سرنوشتمان باشیم؟

## مور و فیل

آیا ما نیاز داریم که دیگران ما را بشناسند؟

روزگاری مورچه ای به نام ناموسِ باهوش، که مشهور به داشتن حساسیتی بسیار بود، زندگی می کرد. روزی پس از تعمق بسیار درباره موقعیتش، با دلایلی خوب و کافی تصمیم گرفت که نقل مکان کند. مورچه راحت ترین جای ممکن را به عنوان خانه آینده اش انتخاب کرد: گوشِ یک فیل. در نتیجه، دار و ندارش را برداشت و به راحتی در خانه وسیع و جذابش ساکن شد.

زمان گذشت. ناموس چندین نسل از مورچه های کوچک را پرورش داد و به دنیای بی کران آورد. مثل همه مورچه های عالم، ناموس هم گاهی احساس سرخوشی می کرد و گاهی مضطرب بود، گاهی خوش بود و گاهی اندوهگین و گاهی راضی بود و گاهی ناراضی.

گوش فیل تبدیل به خانه مورچه شد و همان اتفاقی افتاد که برای اینجور آدمها می افتد، ناموس متقاعد شده بود که این زندگی منحصر به فرد، این قصه و این قصر بزرگ از پیش در تقدیر او نوشته شده است. گوش فیل بسیار عمیق و گرم و راحت بود و ناموس در آنجا مجال تجربه های بسیاری داشت.

واضح است که تا به آنجا رسیدند، ناموس قوانین مختلف و آیین های لازم را وضع کرد. وقتی به گوش فیل رسیدند، ناموس هدفش را به صورت رسمی، با بیشترین قدرت صدای کوچکش اعلام کرد:

ای فیل! بدان که من و نه کس دیگری، ناموس باهوش، امروز تصمیم گرفته ام که اقامتگاه خودم را در اینجا برپا کنم. با اینکه اینجا گوش توست، باید آن را در راه سنت ها ایثار کنی. با این نامه تو را از تصمیم آگاه می کنم.

البته فیل از این بیانیه خبر نداشت، چرا که چیزی نشنیده بود، از طرفی اگر حقیقت را بخواهید، فیل اصلا متوجه حضور این مورچه های متهاجم نبود. سرانجام روزی رسید که، ناموس بعد از اظهارنظرهای بسیار و با دلایلی معنا دار و قابل تحسین، تصمیم گرفت تا دوباره نقل مکان کند.

طبق آیین های مقدس، ناموس بیانیه ای قانونی آماده کرده بود و هرچه در گوش فیل آن را فریاد می زد پاسخی نمی گرفت. اینبار اعلامیه اش را با صدایی قدرتمند تر خواند و باز هم جوابی نگرفت. ناموس لجوجانه برای بار سوم پافشاری کرد تا فیل کلمات شیوا و تاثیرگذارش را بشنود.

ای فیل. حالا من. ناموس باهوش، قصد کرده ام که خانه و کاشانه ام، قلمرو ام را که گوش توست، ترک کنم. من در گوش تو بسیار زندگی کرده ام. حالا هم به علت های کافی و معنادار، دارم اینجا را ترک می کنم و آماده ام این دلایل را برای تو باز بگویم.

در این لحظه صدای مورچه بالاخره به گوش فیل رسید. فیل صدای وزوز مبهمی شنید. و گوشش را تکانی داد. ناموس که خوشحال شده بود که فیل دارد به حرف های او واکنش نشان می دهد گفت: در پاسخ به خبرهایی که به تو دادم، چه داری بگویی؟ احساسات از اینکه دارم از اینجا می روم چیست؟

حیوان عظیم الجثه بالاخره خرطوم غول آسایش را بالا آورد و یکی دو تا شیپور قوی تو گوش خودش زد. و ناموس لطف کرد و این صدا را به عنوان نشانه ای از موافقت فیل پذیرفت.

## سوالاتی برای وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

این واقعیت که ناموس باهوش است چگونه اهمیتی داشت؟

چرا ناموس به آیین‌ها احترام می‌گذاشت؟

ناموس در گوشِ فیل چه گزارش‌هایی می‌داد؟

چرا فیل مثل مورچه اسمی نداشت؟

آیا مورچه برای نقلِ مکانِ دلایلی خوب و کافی داشت؟

آیا فیل به ناموس جوابی داد؟

آیا فیل و مورچه همدیگر را می‌فهمیدند؟

آیا مورچه برای وجود داشتن به فیل احتیاجی داشت؟

آیا مورچه در خیالبافی زیاده‌روی کرده بود؟

### سوالاتی برای تأمل کردن



آیا زندگی باید معنایی داشته باشد تا ارزشمند باشد؟

آیا چیزهای تاسف باری در وجود انسان وجود دارد؟

آیا انسان آماده پذیرش است؟

چرا ما کارهایی را راه می اندازیم؟

چرا تظاهر می کنیم که خاص و منحصر به فردیم؟

ما از دیگران چه انتظاری داریم؟

آیا آدمها به خیالبافی کردن گرایش دارند؟

برای دوست داشتن یک نفر آیا ضرورتا باید با او در رابطه بود؟

آیا می توانیم به هر چیزی بخندیم؟

ترجیح می دهید مثل ناموس باشید یا مثل فیل؟

## دوران کهنسالی

### آیا پیر شدن دردسرساز است؟

روزی مردی سالخورده که نگران سلامتیش بود، برای هم فکری نزد طبیب رفت. مرد خیلی مفصل از احساس ضعف در توانایی فکر کردنش شکایت کرد و پرسید برای مداوای این مشکل چه باید کرد؟ دکتر با صبوری به او گوش سپرد و توضیح داد که اینها دقیقا علامت های بالا رفتن سن شماست.

بیمار که با این پاسخ راضی نشده بود با اعتراض گفت:

اما بیناییم هم ضعیف تر شده است.

طبیب صاحب هنر جواب داد: این هم به خاطر سن شماست.

و اینکه کمرم هم درد می کند حتما به خاطر سن است؟

مرد بیمار که واضحا دلخور شده بود درخواست.

طبیب: البته، حال عمومی آدمی در کهنسالی همینجوریست.

مرد بیمار: حدس می زنم اینکه نمی توانم غذا را هضم کنم و هیچ کاری نمی توانم انجام

بدهم هم به خاطر سن زیاد است؟

طبیب: دقیقا! با بالا رفتن سن، دستگاه هاضمه آرام آرام ضعیف می شود.

مرد: من آمده ام تا توضیح دهم که حتی گاهی به سختی نفس می کشم. چرا که سینه ام مرا آزار می دهد. اما در این موقعیت باز هم می گویی نمی توانی برای این مورد هم کاری بکنی؟ درست است؟

طیب: حقیقت این است که همه اینها طبیعیست. تو حالا پیر شده ای و دوران پیری دردسرهایی بسیاری دارد. بدن های ما تحلیل می روند و از انعطافش کم می شود. خیلی دلچسب نیست اما تو باید این واقعیت تلخ را بپذیری.

پیرمرد اینبار کاملا عصبانی شد و گفت: حقیقت این است که تو به هیچ دردی نمی خوری. چرت و پرت می گویی. تو هیچ چیز درباره طبابت نمی دانی. اگر هیچ مرضی را نمی توانی مداوا کنی، پس فایده تو چیست؟ هر مرضی با دارویی درمان می شود. ولی تو هیچ سررشته ای نداری. آدم تعجب می کند که علم و مهارتت را از کجا یاد گرفته ای.

در این لحظه طیب جواب داد: تو حالا بیش از هفتاد سال عمر کرده ای. و عصبانیت و حرف های تلخت نیز دقیقا به دلیل همین سن زیاد توست.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

سنجش میزان درک موضوع

آیا مرد چون بیمار بود پیش طبیب آمده بود؟

آیا آن مرد نیاز داشت پیش طبیب برود؟

آیا طبیب با مریضش همدلانه برخورد کرد؟

آیا طبیب، طبیب خوبی بود؟

آیا بیمار حق داشت که از دستِ طبیب رنجیده خاطر شود؟

آیا سن زیاد پیرمرد باعثِ عصبانیت او شده بود؟

آیا آن مرد در جستجوی نوعی تسلی بود؟

آیا پیرمرد می دانست که چه می خواهد؟

آیا بیمار آدم فکوری بود؟

آیا طبیب آدم فکوری بود؟

## سوالاتی برای تامل کردن

آیا باید با دوران پیری بجنگیم یا قبولش کنیم؟

دوران پیری، رفتن به اوج قله است یا ته دره؟

آیا شکل های گوناگونی از خرد وجود دارد؟

آیا قوانینی اخلاقی برای خردمند بودن وجود دارد؟

آیا همیشه می شود اعتدال را توصیه کرد؟

قضا و قدر یک واقعیت است یا یک باور؟

آیا کسی آنگونه که نیچه می گوید می تواند عاشق سرنوشتش باشد؟

آیا بهتر است که به پیشنهاد دکارت، به جای تغییر جهان باورهای خود را تغییر دهیم؟

آیا زاویه دید ما نسبت به چیزها، حقیقت آنها را تعیین می کند؟

آیا می توانیم پزشکی را زیر سوال ببریم؟

## تقسیم کردن

آیا دوستی همیشه به تعارض ختم می شود؟

سه مرد، در سفری دور و دراز، با هم دوست شدند. آنها خوشی ها و دردهایشان را تقسیم می کردند و هر چه داشتند را با هم استفاده می کردند. اما یک روز عصر، بعد از یک پیاده روی طولانی، متوجه شدند که توشه شان دارد تمام می شود و برای هر سه نفرشان، چیزی به جز کمی آب در مشک و تکه ای نان، باقی نمانده است.

آنها نمی دانستند این مقدار ناچیز را چگونه باید تقسیم کرد. آنها به توافق نرسیدند و در نهایت بحث مفصلی باهم کردند. وقتی روز به پایان رسید، یکی از آنها پیشنهاد کرد که بخواهند و فردا صبح در این باره تصمیم بگیرند. او گفت:

بیا بیدار شویم و فردا که بیدار شدیم، هر کس خواب پرمعناتری دیده بود تصمیم بگیرد که چگونه ادامه دهیم. دو نفر دیگر پیشنهاد او را قبول کردند.

روز بعد، صبح زود از خواب بیدار شدند. اولی شروع به گفتن کرد:

این رویای من است: مرا به جای شگفت انگیزی برده بودند. آنقدر زیبا که با کلمات نمی توان توصیفش کرد. مرد پیری را ملاقات کردم که گفت: غذاها به حق برای توست، به خاطر زندگی و به خاطر گذشته و حال و آینده ات، از نظر همگان پسندیده و شایسته است که غذاها برای تو باشد.

آنگاه دومی حرف او را قطع کرد و گفت: این که در برابر رویای من چیزی نیست. من در یک آن کل زندگی ام، گذشته و آینده ام را در برابرم دیدم. بعد موجودی عجیب که مثل یک فرشته بود در برابرم ظاهر شد و گفت: این تویی که استحقاق نوشیدن آب و خوردن نان را داری. چرا که خردمند تر و صبور تر از دو رقیب دیگرت هستی. تو باید خوب غذاها را بخوری چرا که تقدیر تو هدایت کردن دوستان است.

مسافر سوم توی حرف دومی پرید:

من در رویا هیچ چیزی ندیدم. نه چیزی شد و نه حتی چیزی گفتم. اما نیروی مرموز و وسوسه انگیزی مجبورم کرد که بلند شوم و نان و آب را بردارم و در همان لحظه بخورم. من هم نتوانستم مقاومت کنم و خوردم شان.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

آیا آن سه مرد دوست بودند؟

چرا آن سه مرد برای چیزی به این کمی رقابت می کردند؟

چرا آنها از رویاهایشان به عنوان معیاری برای قضاوت استفاده کردند؟

فرشته ها در خواب آن دو مرد نشانه چه بودند؟

مرد اول از چه معیاری استفاده کرد تا ثابت کند غذاها برای اوست؟

مرد دوم از چه معیاری استفاده کرد تا ثابت کند غذاها برای اوست؟

فرق استدلال نفر سوم با دو نفر دیگر چه بود؟

آیا دو مرد اول صادق بودند؟

مرد سوم آدم عاقلی بود یا آدم بدی بود؟

آیا رفتار مرد سوم قابل توجیه بود؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا کسی می تواند به درستی ادعا کند که از فرد دیگری با اخلاق تر است؟

آیا سزاوار بودن معیار نامناسبی است؟

آیا دوستی اغلب به تعارض ختم می شود؟



آیا کنش واقعی تر از واکنش است؟

آیا رویاهای ما می توانند به ما دروغ بگویند؟

چرا پیشگوها در خواب با مردها مبهم حرف می زدند؟

آیا زمان حال از آینده مهم تر است؟

آیا این توصیه خوبی ست که شب تا صبح به موضوعی فکر کنیم؟

آیا عاقلانه است که به شهردمان اعتماد کنیم؟

آیا فرد بدگمان واقع گراست؟

سه پند

آیا آدمیزاد محدود است؟

روزی یک شکارچی، پرنده ای را در تور خود به دام انداخت. اما شکارش با او شروع به حرف زدن کرد و شکارچی را غافلگیر کرد. پرنده گفت: بگذار من بروم. می خواهی با من چه کنی؟ من به کار تو نخواهم آمد. آنقدر کوچک و لاغرم که در من چیزی برای خوردن پیدا نمی کنی. اما اگر به جای خوردن من، آزادی ام را برگردانی، سه راز ارزشمند را به تو می گویم که در زندگی بسیار کمکت خواهد کرد. حیوان همچنین پیشنهاد داد که پند اول را همچنان که در دام مرد است به او بگوید. دومین پند را وقتی روی شاخه درخت نشست و سومین پند را وقتی به بالای کوه رسید برایش تعریف کند.

شکارچی کمی بررسی کرد و دید در حقیقت چیز زیادی را از دست نمی دهد و پیشنهاد پرنده را پذیرفت. از پرنده خواست که هر چه زود تر اولین پندش را بگوید. آنگاه پرنده گفت: اگر چیزی را از دست دادی، حتی اگر اندازه تمام زندگیت آن را می خواهستی، هرگز حسرت چیزی را که از دست داده ای نخور.

مرد که کمی از توصیه پرنده خوشش آمده بود، او را رها کرد تا پرواز کند. و روی شاخه درخت بنشیند. آن وقت مرد از دومین پند پرسید. پرنده گفت: وقتی چیزی خلاف فهم همگانی شنیدی، باور نکن، مگر اینکه مدرکی داشته باشی. بعد پرنده به سمت کوه پرواز کرد. مرد که مجذوب پرنده شده بود. او را تا بالای کوه دنبال کرد. اما پیش از اینکه از پند سوم چیزی بپرسد، پرنده با لحنی نیشدار گفت:

ای مرد بیچاره! در بدن من دو جواهر بزرگ و ارزشمند بود. اگر من را کشته بودی حالا صاحب آنها و شاد بودی.

با این کلمات، شکارچی از اینکه احمق فرض شده، حسابی عصبانی و خشمگین شد. و به فرصتی که از دستش رفت فکر کرد. با چهره ای در هم، از پرنده درباره پند سوم سوال کرد.

پرنده واضح شکارچی را مسخره کرد و گفت:

تو واقعا دیوانه ای. آنجا ایستاده ای منتظر پندِ سوم. در صورتی که دو پندِ اول را نه شنیده ای و نه فهمیده ای. به تو پیشنهاد کردم که هرگز حسرتِ هیچ چیز را نخوری، با این حال از اینکه مرا رها کرده ای پشیمانی. به تو پیشنهاد کردم که چیزی را که در تضاد با فهمِ همگانی ست بدونِ مدرک باور نکنی، با این حال تو به سرعت و بی هیچ شکی باور کردی که من حقیقتا در بدن استخوانی ام دو جواهرِ بزرگ دارم. در یک لحظه هر چیزی را باور می کنی و برای چیزی که فکر می کنی از دست داده ای حسرت می خوری. خیلی دیوانه ای و هرگز عاقل نخواهی شد. مثلِ اغلب آدم ها تو هم زندانی پیش داوری ها و ذهن محسوس دودت خواهی ماند.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا مردِ صیاد پرنده را آزاد کرد؟

چرا پندِ اول روی شکارچی تاثیر گذاشت؟

توصیه اول و دوم چه فرقی با هم داشتند؟

چرا پرنده قصه جواهرات را برای شکارچی گفت؟

چرا شکارچی از پندهای پرنده استفاده نمی کرد؟

آیا پرنده پند سوم را به شکارچی گفت؟

چرا پرنده به شکارچی نیش و کنایه می زد؟

چرا قهرمان این قصه یک شکارچی بود و نه یک کشاورز؟

آیا شکارچی از این ماجرا هیچ درسی گرفت؟

پرنده در این داستان نشانه چه بود؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا هرگز نباید حسرت چیزی را بخوریم؟

آیا همه ما شکارچی هستیم؟

آیا هیچ چیز عجیبی را نباید بدون دلیل باور کنیم؟

آیا آدمیزاد در کل موجودی تکامل نیافته است؟

آیا امیال ما نصیحت کنندگان بدی هستند؟

چه چیز مانع تغییر کردن ماست؟

آیا صحیح است که برای آموزش دادنِ کسی، مسخره اش کنیم؟

آیا فهمِ همگانی الگوی قابل قبولی برای قضاوت کردن است؟

آیا فهمی همگانی وجود دارد؟

آیا آدمیزاد فظول طبیعت است؟

## دو دلی های محمود

### آیا ما دوست داریم قربانی باشیم؟

محمود نمی توانست تکلیفِ خودش را روشن کند. او نمی دانست چگونه زندگی اش را رهبری کند. بعد از کلی تلاش های گیج کننده و تجربه هایی بی نتیجه، شک های زیادی ذهنش را پر کرده بود. محمود درباره کارهای مختلفی خیالبافی می کرد، اما خودخوری های مربوط به گذشته و ترسِ اینکه دوباره اش تباه کند، باعث شده بود نتواند درست تصمیم بگی رد که در کدام راه قدم بردارد. علاوه بر این چالش های درونی اش باعث مشکلاتی در زندگی روزمره اش شده بود. چرا که محمود برای شناختن نیازهای خودش مشکل داشت.

روزی تصمیم گرفت که از صوفی حکیم پندی بگیرد. محمود پرسید: با زندگی ام باید چه کنم؟ چه تصمیمی باید بگیرم؟ من نمی دانم باید چه کنم. حکیم با صبوری برای مدتی شکایت های محمود را شنید. بعد شمرده شمرده گفت: این که خیلی ساده است محمود. به جنگل برو و طبیعت را تماشا کن. طبیعت را الگوی زندگی قرار بده و بی تردید، درسی برای زندگی سالم خواهی یافت.

محمود اطاعت کرد و به جنگل رفت. او به دقت تماشا می کرد بی آنکه با خودش دو تا چاهار تایی بکند. در همان هنگام، متوجه روباهی شد که در کنار بوته ای به آرامی لم داده بود و شکمش از فرط سیری به خوبی چاق و بیرون زده بود. با دقت بیشتری به روباه نگاه کرد و با تعجب نکته عجیب تری دید. حیوان پایی نداشت. محمود کنجکاو شد و از خودش پرسید: چگونه این روباه برای خودش غذا پیدا می کند؟ او چگونه کارهایش را انجام می دهد؟ تصمیم گرفت تا ته موضوع را بفهمد. همانجا نشست و روباه را نگاه کرد. کمی بعد تر در همان حوالی، پلنگی آهویی را شکار کرد و با هیاهو خورد و رفت و باقیمانده آهو را همان جا باقی گذاشت.

وقتی آنجا خلوت شد، روباه از پشتِ بوته‌ها بیرون خزید، تا باقیمانده آهو خودش را کشید و آرام آرام از آن غذا خورد.

محمود هیجان زده گفت: درست است. هم‌بین است. این درس خوبیست و به سادگی می‌توان آن را فهمید. با اطمینان از اینکه جوابِ سوالش را پیدا کرده است، از جنگل خارج شد و تصمیم گرفت از این درسِ بزرگ در زندگیش استفاده کند.

دو سال بعد گدایی نحیف درِ خلنه صوفی حکیم را زد. بعد از کمی فکر کردن، بالاخره حکیم، محمود را که چرک و نحیف شده بود، از زیر لباس پاره پوره اش بازشناخت. محمود که واقعا آسیب دیده بود و قیافه اش تغییر کرده بود خسته و وامانده شروع به گلایه کرد.

محمود: من به نصیحتِ تو عمل کردم اما جوابِ خوبی نگرفتم. از الگوی طبیعت پیروی کردم اما درسِ بدی به من داد و با زاری گفت: من سعی کردم کاری که تو گفتی را انجام دهم اما جواب نداد. به حال و روزم نگاه کن تا بفهمی چقدر آسیب دیده‌ام. صوفی پرسید: آخر چه اتفاقی افتاده است؟

محمود گفت: همانطور که به من توصیه کردی به جنگل رفتم و طبیعت را تماشا کردم. روباهی را دیدم که پایی نداشت و با این حال بی‌نیاز به نظر می‌رسید و انگار همه چیز برای او طبیعی بود. در نتیجه من هم با صبوری همان‌جا نشستم، به طبیعت اعتماد کردم و امیدوار بودم که همان اتفاق‌ها برای من هم بیفتد. من دقیقا مثل روباه رفتار کردم اما هیچگاه اتفاقِ خوبی برایم نیفتاد. حالا من اینجا فقیر و بیمار و بیچاره نشسته‌ام. جهان واقعا بی‌مروت است.

حکیم سرش را عالما و عامدا تکان داد و گفت:

محمود عزیزم. آنجور که تو تعریف کردی آن درس واقعا عالی بوده است، اما من همیشه از دانش آموزانِ ساده لوح کمی می‌ترسم. تو که پا داری، چرا الگوی روباه را انتخاب کردی؟ الگوی تو پلنگ بوده است. یعنی با توانایی‌هایی که طبیعت به تو داده به خودت

کمک کنی. این راهی ست که تو باید در آن رشد کنی. حالا هم می توانی همینگونه  
ضعف هایت را جبران کنی.



سوالاتی هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا محمود راهش را در زندگی پیدا نمی کرد؟

محمود چه تصویری از خودش داشت؟

آیا محمود تماشاگر خوبی بود؟

چرا محمود به جای الگوی پلنگ، روباه را الگوی خود قرار داد؟

آیا محمود به طبیعت اعتماد کرده بود؟

آیا حکیم کار درستی کرد که به محمود درس های طبیعت را پیشنهاد کرد؟

آیا محمود نصیحت حکیم را فهمیده بود؟

چرا حکیم محمود را ساده لوح خواند؟

مشکل اصلی محمود چه بود؟

آیا محمود در طول قصه چیزی یاد گرفت؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا طبیعت معلم قابل اعتمادی است؟

آیا باید به قضا و قدر اعتقاد داشت؟

چرا ما دوست داریم گلایه کنیم؟

چرا انتخاب کردن در غالب اوقات سخت است؟

آیا میل به تمام و کمال بودن، راهنمای خوبی در زندگی است؟

آیا ما فقط چیزهایی که مناسبمان باشد را یاد می گیریم؟

آیا جهان جای بی رحمی است؟

آیا منفعل بودن ضرورتاً یک عیب است؟

شک کردن خوب است یا بد است؟

آیا آنچنان که هگل می گوید: ترس از خطا اولین خطاست؟

## کود فروش

### آیا تفاوت های آدمها باعث مشکل می شود؟

روزی درست در میان بازار خرید، در میان عطر فروشی ها و ادویه فروشی ها، مردی از حال رفت و بی هوش روی زمین افتاد. دیگر پاهایش جان نداشت، سرش گیج می رفت و معلوم بود که بوی خوب اجناس تاجران، اذیتش می کند. رهگذرانی که این صحنه را دیدند هجوم آوردند تا به او کمک کنند. بعضی ها قلب یا بازوی مرد را ماساژ می دادند. زنی در صورتش کمی گلاب پاشید، چرا که فکر می کرد اینکار به او توان می بخشد و سر پایش می کند. در همین لحظات، بعضی سعی می کردند لباس مرد بیهوش را در بیاورند تا نفسش در بیاید. بعد مردی خوش پوش که واضح بود در طبابت خبره است، خم شد تا نبض مرد را بگیرد. سپس به همه پیشنهاد داد که او را تنها بگذارند و منتظر بمانند.

همه دور او جمع شده بودند و گفتگوها به جریان افتاد. بعضی تشخیص می دادند که او مشروب زیادی خورده یا چیزی کشیده است. بقیه برعکس گمان می کردند، به دلیل کمبود آب و غذا، از حال رفته است. یا به سادگی آن را به ناراحتی مرد از صدای محیط ربط می دادند. هر کسی اوضاع را برای کناری اش و با توجه به تجربه های خودش به گونه ای شرح می داد. همه آنها توضیح می دادند که چگونه این اتفاق برای خودشان هم افتاده یا در خویشاوندان شان دیده اند. اما در نهایت با همه ی هیاهوها درمانی رخ نداد و مرد همچنان بی هوش بر زمین باقی مانده بود.

برادر مرد بی هوش که پوست فروش بود و مغازه اش کمی بالاتر بود به سرعت فهمید که چه اتفاقی افتاده است و تا خبرها را شنید، به سمت بازار دوید. هم زمان در میان راه، هر فضله ای که از سگی می دید، برمی داشت و در دست هایش نگه می داشت. وقتی به صحنه بیهوش شدن برادرش رسید، راه خودش را از میان جمعیت باز کرد و فریاد زد: اجازه بدهید بالای سر او بروم. من می دانم باید چکار کنم. علت بیماریش را می دانم.

داروهایش را به خوبی پنهان کرد چرا که می دانست ممکن است واکنش های تندی را برانگیزد. وقتی بالای سرِ برادرِ کود فروشش رسید، جوری روی او خم شد که انگار دارد رازی را با او زمزمه می کند. همزمان و به سرعت دستش را زیر بینی برادرش گرفت. همین که مرد بیهوش در فضله های توی دست برادرش نفس کشید، از بی جانی در آمد و فوراً بیدار شد و بهبود یافت.

مردمی که این صحنه را دیده بودند، حیرت کردند. آنها فوراً حدس زدند که قدرتی جادویی در کار است. حتی یکی از آنها ادعا کرد که این مرد نفسی جانبخش دارد. او می تواند مرده را زنده کند.

در نهایت مرد کود فروش بلند شد و با برادر پوست فروشش از آنجا رفت. جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا وقتی مرد از حال رفت، مردم هجوم آوردند؟

آیا مردم واقعا از مرد بی هوش مراقبت می کردند؟

بوها در این قصه نشانه چه چیزی بودند؟

چرا بهتر است برای بیمار هیچ کاری نکنیم؟

چرا همه مردم می خواستند درباره این موقعیت ابراز نظر کنند؟

چرا پوست فروش ترجیح داد دارویی که در دست داشت را پنهان کند؟

پوست فروش در این قصه سمبل چه چیزی بود؟

چرا ممکن بود فضله ها واکنش تندی را برانگیزد؟

چرا تماشاگران از جادو حرف می زدند؟

این قصه چه درسی به ما می دهد؟

### سوالاتی برای تامل کردن

چرا ما می خواهیم به دیگران کمک کنیم؟

چرا قصه ها توجه ما را جلب می کنند؟

آیا تولید مثل کردن نفرت آور است؟

آیا خوبی می تواند به ما آسیب بزند؟

جاده ای که به جهنم می رسد با انگیزه های خوب سنگفرش شده است یعنی چه؟

چرا ما دوست داریم درباره اتفاقات نظر بدهیم؟

چرا ما باید چیزهای مشخصی را از همگان پنهان کنیم؟

آیا ما نیاز داریم که برای همه چیز توضیحی داشته باشیم؟

آیا تفاوت ها می تواند ما را ناراحت کند؟

آیا همیشه باید به تجربه های مان تکیه کنیم؟

## صاحبخانه و گدا

آیا اخلاق برای همه جهان یک جور است؟

گدایی از روستایی می گذشت. خانه به خانه می رفت و مایحتاج زندگی اش را گدایی می کرد. به خانه با شکوهی رسید و در زد. صاحبخانه در را باز کرد و به تندی از گدا پرسید که چه می خواهد. گدا از تیره بختی اش گفت و خواست که اگر ممکن است به او مقداری نان بدهد تا بخورد، حتی اگر آن نان خشک باشد. صاحبخانه با بی ادبی گفت:

نان می خواهی؟ به من بگو آیا این خانه شبیه نانوائی ست؟ گدا پافشاری کرد و گفت:

آیا میوه ای داری؟ حتی اگر مانده باشد.

صاحبخانه گفت: این خانه که میوه فروشی نیست.

گدا: یا حتی تکه ای گوشت.

صاحبخانه: ما که اینجا قصابی یا کشتارگاه نداریم.

گدا گفت: و حتی ظرفی آب؟ آب که دارید؟ درست است؟

صاحبخانه: آیا در اینجا رودخانه ای می بینی؟

گدا: لاقل می توانم اندکی در باغت استراحت کنم؟

صاحبخانه خیلی عصبانی جواب داد:

حتما! اصلا اینجا کاروانسراست. هر کس بخواهد می تواند اینجا منزل کند. از زمین های من برو بیرون. اینجا چیزی گیرت نمی آید.

به این ترتیب، هر درخواستی که گدا کرد، صاحبخانه با همان روش قبلی، خواسته اش را رد کرد. ناگهان گدا، شلوارش را پایین کشید و در سر در خانه ریخت.

صاحبخانه ترسیده و شوکه شده با عصبانیت فریاد زد: داری اینجا چه غلطی می کنی؟  
گدا جواب داد:

راستش مدتی بود که دنبال جای راحتی برای دستشویی کردن بودم و همچنان که روی دو پایش نشسته بود گفتم: و در نهایت یافتمش. در این خانه نه چیزی برای خوردن و نوشیدن وجود دارد، و نه حتی می توان در آن استراحت کرد. ویرانه ای غیر قابل سکونت است اینجا. هیچکس نمی تواند اینجا زندگی کند. واضح است که از اینجا دور جایی فقط می توان به عنوان مستراح استفاده کرد.



سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا صاحبخانه مدام پاسخ گدا را به تندی می داد؟

چرا صاحبخانه به گدا هیچ چیزی نمی داد؟

چرا صاحبخانه به جای جواب دادن، سوال می پرسید؟

چه چیز مشترکی در استدلال های صاحبخانه وجود دارد؟

آیا شخصیت گدا در طول داستان تغییری کرد؟

افتضاح از کجای قصه به بار آمد؟

چرا گدا در سر در خانه ریذ؟

دعوی اخلاقی بین این دو شخص در اصل بر سر چه بود؟

منطق گدا چه بود؟

گدا و صاحبخانه از چه جهت به هم شباهت داشتند؟

### سوالاتی برای تامل کردن

چرا ما اینقدر دارا بودن را دوست داریم؟

ریشخند کردن به چه دردی می خورد؟

چرا گدایان خوار شمرده می شوند؟

چرا کثیفی ما را می ترساند؟

چرا کارهای دیگران باعث هراس ما می شود؟

آیا قصه ها لزوماً به رسوایی احتیاج دارند؟

آیا باید فقط به کسانی احترام بگذاریم که به ما احترام می گذارند؟

آیا باید بخشنده بود؟

آیا اخلاقی که برای همه درست و قطعی باشد، اخلاق حقیقیست؟

آیا قوانین اخلاقی ضروری هستند؟

مردی که عصبانی می شد

آیا عیب های ما دلیلی دارند؟

روزگاری مردی بود که اغلب به شکل خشونت باری عصبانی می شد. پس از چند سال، متوجه شد که این انحراف، چگونه زندگی اش را مشکل کرده است. در حالی که نمی دانست باید چه کند، به دنبال کسی می گشت که بتواند پندی از او بگیرد. او خیلی از مردم شنیده بود که درباره درویشی خردمند حرف می زنند، پس تصمیم گرفت به دیدن او برود. بار و بنه و تفنگش را برداشت و عازم سفر شد.

بعد از چندین روز سفر کردن، به محل زندگی درویش رسید. پس از آنکه درویش برای مدتی طولانی حرف های مرد را شنید، به او گفت:

به بیابان های اطراف و کوره راهی که می گویم برو. آنجا درختی پیر و خشک خواهی دید. زیر شاخه های آن درخت مستقر شو و به هر کسی که از آنجا رد شد، آب تعارف کن، تا تشنگیش رفع شود.

مرد عصبانی اطاعت کرد و جای کوره راه را از درویش پرسید. او زیر آن درخت ساکن شد و به مسافرانی که گاه گاهی از آنجا رد می شدند، آب تعارف کرد. زمان گذشت و مرد، نیک نامی بسیاری به دست آورد، در آن منطقه به عنوان پارسایی که با اصولی سر سخت زندگی و کار خیر می کند معروف شد و یکی از بزرگترین مریدان معلم و استاد خود شد.

روزی مردی با عجله ای بسیار از بیابان های آنجا می گذشت. او حتی به تعارف آب برای رفع تشنگی، هیچ پاسخی نداد. وقتی مسافر را فراخواند، مسافر سرش را برگرداند و انگار نه انگار که کسی او را صدا زده، راهش را ادامه داد. مردی که به سادگی عصبانی می شد، تحریک شد و با پافشاری چند بار دیگر پیشنهادش را تکرار کرد: بیا کمی آب بخور. من به همه مسافرانی که از این کوره راه رد می شوند آب می نوشانم. وقتی رهگذر باز هم به راهش ادامه داد، مرد پارسا واقعا عصبانی شد و از همان جا فریاد کشید: لاقل می توانی

از من تشکر کنی. اما مرد مسافر حتی سرش را برنگرداند. با این رفتارِ مسافر، مرد زاهد کاملاً از کوره در رفت و نتوانست بیشتر تحمل کند و تمام کارهایی که روی خودش کرده بود، اصول زاهدانه و کنترل خویشتن را فراموش کرد.

مرد تفنگش را که تمام این مدت به شاخه های خشک درخت آویزان بود به دست گرفت و مسافر خودبین را نشانه گرفت و شلیک کرد. مسافر افتاد و در جا مرد.

مرد عصبانی که نتیجه رفتارش را دید نا امید شد. اما در همان لحظه مثل یک معجزه، گلها بر درخت مرده شکوفه زدند. کمی بعد فهمید، مردی را که کشته شده خود اوست. آدمی که بعد از هزاران کار خطا عجله داشت تا کار خطای دیگری کند.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوعی

چرا عصبانیتِ مردِ زندگی را برایش دشوار کرده بود؟

چرا درویش او را به بیابان های اطرافِ کوره راه فرستاد؟

چرا مرد باید به رهگذران آب می داد؟

چرا مرد درویش را اطاعت کرد؟

آیا مرد در آن بیابان چیزهایی یاد گرفت؟

چرا وقتی که پیشنهادِ نوشیدن آب رد شد، مردِ زاهد آنقدر عصبانی شد؟

چرا عصبانیتِ مرد به جنایت کشیده شد؟

چرا آن جنایت باعث شکوفه دادن درخت شد؟

این قصه چه درسی در خود داشت؟

آیا شباهتی بین دو شخصیت اصلی این قصه وجود داشت؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

آیا دلیلی برای عصبانی شدن وجود دارد؟

عصبانی شدن ما به خودمان بستگی دارد یا به دیگران؟

باید عیب های خود را تا همیشه تکرار کنیم یا بهتر است تغییرشان دهیم؟

آیا ما واقعا می توانیم تغییر کنیم؟

یعنی چی که یاد بگیریم استادِ خودمان باشیم؟

اینکه یاد بگیریم معلمِ خودمان باشیم به چه کار می آید؟

آیا استادِ خودمان بودن ممکن و خواستنی ست؟

آیا دیگران آینه ما هستند؟

آیا قضاوتی تمام و کمال وجود دارد؟

آیا هر چیزی که وجود دارد معنایی دارد؟

## صندوقچه

آیا همیشه باید سعی کنیم که بدانیم؟

روزگاری مردی زندگی می کرد که به خاطر اندیشمند بودن و مدیریت یک زندگی متعادل، مورد احترام همه بود. با اینحال او خیلی دیر با زنی که از خودش خیلی جوان تر بود، ازدواج کرد.

عصر یک روز که دیرتر از معمول به خانه برگشت، خدمتکار وفادارش مثل همیشه با او احوالپرسی نکرد و گفت:

ارباب! همسرتان امروز عصر، رفتار عجیب و غریبی داشت. او صندوقچه بزرگی که مال مادر بزرگتان بود را به اتاقش برده است. معمولا در آن صندوقچه وسایل سوزن دوزی نگه می داشتیم، ولی مطمئنم که الان چیز دیگری در آن است. او حتی به من که خدمتکار قدیمی و مو سفید شما هستم، اجازه نداد که داخل صندوقچه را نگاه کنم. حالا هم ممنوع کرده اند که کسی به اتاقشان برود.

وقتی مرد این حرف ها را شنید، به همراه خدمتکار وفادارش، رفت تا همسرش را ببیند. وقتی وارد آنجا شد، روی صندلی چوبی، کنار صندوقچه بزرگ نشست. بعد از حال و احوال پرسى، از معشوقش خواست که در صندوقچه را باز کند تا داخل آن را ببینند. زن جواب داد:

آیا به خاطر بدگمانی های خدمتکارت از من اینکار را می خواهی؟ آیا به من اعتماد نداری؟

مرد جواب داد: آیا بهتر نیست که خیلی ساده، در صندوقچه را باز کنیم تا شایعات تمام شوند؟

اما زن با لحنی مصمم در جواب گفت: فکر نکنم بتوانید در صندوقچه را باز کنید.

مرد: چرا نتوانیم؟ آیا قفل است؟

زن: دقیقا.

مرد: و کلیدش کجاست؟

زن کلید را نشان داد و گفت:

خدمتکارت را بفروست بیرون تا کلید را به تو بدهم.

مرد خدمتکارش را بیرون فرستاد، همسرش با شرم کلید را به او تحویل داد و در حالی که عذاب می کشید، اتاق را ترک کرد.

وقتی مرد تنها شد، کنار صندوقچه نشست و در حالی که آهسته با کلید بازی می کرد شروع به اندیشیدن کرد. برای ساعاتی طولانی همان جا ماند. وقتی شب شد، باغبان ها را فرا خواند، از آنها خواست که صندوقچه را به مکانی دور از مایملک او ببرند. باغبان ها دستورهای او را اجرا کردند و صندوقچه را در چاله ای عمیق چال کردند. مرد این صحنه را از دور دید و سپس به خانه برگشت.

ماجرا تمام شد و هیچکس دیگر از این موضوع چیزی نگفت.



سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

آیا شوهر در مقابل مشکلی که برایش پیش آمده بود مسئولیت پذیر بود؟

آیا شوهر مردِ خردمندی بود؟

زن همسرش را بر سر چه دو راهی اخلاقی قرار داد؟

چرا زن دستور داد خدمتکار بیرون برود؟

چرا زن اتاق را ترک کرد؟

آیا زن به همسرش اعتماد داشت؟

زن جوان سمبل چه چیزی بود؟

آخرین انتخاب شوهر نشان دهنده چه چیزیست؟

آیا شوهر از این اتفاق چیزی یاد گرفت؟

### سوالاتی برای تامل کردن

چرا سخت است که تصمیم درستی بگیریم؟

آیا مطلوب است که یاد بگیرم فراموش کنیم؟

خرد نتیجه چیست؟

آیا صادق بودن هزینه دارد؟

چرا می ترسیم که احمق به نظر بیاییم؟

آیا هرگاه وقت انتخاب برسد، تنها خواهیم ماند؟

وقتی بر سر دوراهی می رسیم، همیشه باید یک راه را انتخاب کنیم؟

فضولی یک ویژگیست یا یک عیب است؟

چه دانش هایی بی ارزش اند؟

چرا مردد بودن رنج آور است؟

## مردی که روی آب راه می رفت

### دانستن چیست؟

روزی درویشی تحصیل کرده که در مدرسه ای سختگیر و ریاضت کشانه درس خوانده بود، در کنار رودخانه قدم می زد و به حقیقت جهان می اندیشید. درویش آن روزها مجذوب یکی از بزرگترین مسائل الاهیات و اخلاق بود و از نظر مدرسه اش کلید آموزه های صوفی گری در پاسخگویی به این سوال بود. خلاصه، روی مسائلی کار می کرد که باعث کشف حقیقت غایی همه چیز می شد.

یک روز که درویش کنار رودخانه قدم می زد و در عمق تاملاتش غرق بود، پزواک ذکراهایی را شنید که رشته افکارش را پاره کرد. فوراً متوجه شد که این صدای ذکرخوانی درویشی قدیمیست که از جزیره کوچک توی رودخانه می آید. اما به عنوان یک متخصص باور داشت که آن مرد در حال مرتکب شدن گناهی کبیره است. او متاثر شده بود.

درویش بلند گفت: کلماتی که از جزیره می آیند ارزشی ندارند. چگونه این مرد می تواند به این جاهای مقدس آسیب بزند. یا هو یا هو خطاست. باید گفته شود هو یا هو، هو یا هو. درویش اصلاح آن مرد تیره بخت را ضروری ترین و یا حتی مقدس ترین وظیفه خود دانست. شکی نبود که آن مرد مثل درویش، شانس نداشته تا از تحصیلات و آموزش صحیح بهره ببرد. هیچگاه مردی به این بدبختی نمی تواند به حقیقت راه پیدا کند.

در همان لحظه متوجه قایقی شد که در نزدیکی اش لنگر انداخته بود. آن را قرض گرفت و به سمت جزیره پارو زد. در آنجا مردی را پیدا کرد که در ردای درویشی، کف آلونک درب و داغانی که از نی ساخته شده بود، نشسته بود.

وقتی درویش تحصیل کرده فرمول های مقدماتی را زمزمه می کرد، درویش جزیره ای با ریتم ذکرهای او، خودش را تکان تکان می داد. درویش تحصیل کرده اما گفت: دوست شخوب من! تو ذکرها را درست تلفظ نمی کنی. از من خشمگین مباش. من وظیفه دارم

که به تو بگویم، چرا که دانایی وظایفی بر دوش ما می گذارد. علاوه بر این، ثواب دارد که آدمی به همسایه اش پندِ سودمندی بدهد و فقط به این دلیل است که این توصیه ها را به تو می کنم. بعد به او یاد داد که چگونه بهتر ذکرها را تلفظ کند. و درویشِ تارک دنیا، فروتنانه از بخشندگی او تشکر کرد. آنوقت درویشِ تحصیل کرده به قایقش برگشت و خوشحال از اینکه کار خیری انجام داده، کلماتِ استادش را یادش آمد که می گفت: کسی که بتواند به درستی کلماتِ مقدس را ذکر بگوید و تکرار کند، حتی می تواند بر روی آب قدم بزند. درویشِ با سواد، خودش هیچگاه نتوانسته بود روی آب راه رود، و حتی هیچ درویشی را ندیده بود که بتواند روی آب قدم بزند ولی از اینکه روزی این اتفاق را ببیند، نا امید نبود.

تا چند وقت صدایی از سوی جزیره بلند نشد. درویشِ تحصیل کرده، فکر کرد درویشِ جزیره ای به تعمق رسیده و به خوبی درسش را آموخته. اما کمی بعد صدای محجوبِ یا هو، یا هو به گوشش رسید. آن مرد با دو دلی ذکر می گفت اما همچنان با همان روش خطا. درویشِ تحصیل کرده بعد از شنیدنِ صدا، قدری آزرده شد، اما خودش را آرام کرد و درباره روشِ انحرافی مرد و پافشاری اش بر روشِ خطا تامل کرد.

وقتی به آرامی به سوی جزیره پارو می زد و در تفکرات عمیق خودش غرق بود، عجیب ترین منظره ای که در جهان بود پیش چشمش آمد. درویشی که در کلبه بود، جزیره را ترک کرده بود و روی سطحِ آب قدم می زد و به سمتِ قایق می آمد. درویشِ باسواد شگفت زده بود و فوراً پارو زدن را متوقف کرد. تارکِ دنیا به درویشِ تحصیل کرده نزدیک شد و گفت: برادر! ببخش که تو را با خطاهایم آزار می دهم. اما آمده ام تا از تو کمک بخواهم. می توانی روشِ مرسوم ذکر گفتن را که به من یاد دادی، دوباره یاد بدهی. چرا که هرچه سعی می کنم آنها را به یاد نمی آورم.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا وقتی درویشِ تحصیل کرده ذکرها را شنید، متاثر شد؟

اهمیت کلمات مقدس در چیست؟

آیا درویشِ تحصیل کرده بر اساس احکام اخلاقی عمل می کرد؟

درویشِ تحصیل کرده درباره چه چیزی تحقیق می کرد؟

آیا درویشِ تارک دنیا، ساده لوح بود؟

چرا درویشِ دوم در تلفظ کردن کلمات مقدس مشکل داشت؟

چرا درویشِ تحصیل کرده نمی توانست روی آب راه برود؟

کدام یک از دو درویش آگاه تر بودند؟

تفاوت اساسی این دو درویش در چه بود؟

### سوالاتی برای تامل کردن

چرا ما سعی می کنیم چیزها را بفهمیم؟

دانستن یک قدرت است یا یک دام؟

آیا بی ریایی ارزشمند است؟

چرا نادانی ایجاد مشکل می کند؟

چرا ما برای در اشتباه ماندن مقاومت می کنیم؟

چرا خرقِ عادت ما را جذب می کند؟

چرا عدم تفاهم ما را می رنجاند؟

آیا آگاهی می تواند مشکل ساز باشد؟

آیا ممکن است که حقیقت را بفهمیم؟

فرق خردمندی و دانایی چیست؟

## حجره چراغ فروشان

### آیا بی معنایی معنایی دارد؟

در شبی تاریک و سرد، در خیابانی دور افتاده، دو مرد همدیگر را دیدند. اولی آن یکی را صدا کرد و گفت:

بگو ببینم. آیا این محله را می شناسی؟ من به دنبال حجره ای می گردم که اسمش چراغ فروشان است. باید همین نزدیکی ها باشد. اما نمی توانم پیدایش کنم.

آن یکی جواب داد: من اینجاها را می شناسم. چهار خانه بالاتر زندگی می کنم. و می توانم تا آنجا راهنمایی ات کنم.

مرد اول گفت: ترجیح می دهم خودم تنهایی برای پیدا کردن آنجا تلاش کنم. آنها برایم توضیح داده اند که چگونه به آنجا برسم و خودم هم کل مسیر را روی این کاغذ کشیده ام.

مرد دوم: درست متوجه نمی شوم. اگر می خواستی خودت تنهایی آنجا را پیدا کنی چرا سراغ من آمدی؟

مرد اول: در واقع فقط برای گفتگو. شب تاریکیست.

مرد دوم: پس تو در حقیقت دنبال آن مغازه نیستی و به دنبال همراه می گردی؟

اولی: حق با توست. شاید اینطور باشد.

دومی: اما اگر می خواهی آن مغازه را پیدا کنی، با اینکه نزدیکی ولی بهتر است کسی تو را راهنمایی کند که این محله را می شناسد. چرا که باقی راه کمی پیچیده است.

اولی: نیاز نیست. من به کسانی که این راه را به من یاد داده اند کاملاً اعتماد دارم. آنها می دانستند درباره چه حرف می زنند. علاوه بر این، همین راهنمایی ها مرا تا اینجا

رسانده است و همان طور که گفتی من تقریباً رسیده‌ام. این خودش دلیل خوبیست.  
مگر نه؟ و من به چه اطمینانی می‌توانم به آدمی غریبه اعتماد کنم؟

دومی: با این حال، عجیب است که تو می‌توانی به آدمهایی که به تو این راه را گفته‌اند اعتماد کنی در حالی که هیچکس به تو تفاوت آدمهای قابل اعتماد و غیر قابل اعتماد را نگفته است.

اولی: شاید هم تو درست بگویی.

دومی: حالا قصدت از رفتن به حجره چراغ فروشان چیست؟

اولی: همان که گفتم. پیدا کردن حجره چراغ فروشان.

دومی: می‌توانم بپرسم چرا اینقدر مشتاق پیدا کردن این حجره هستی؟

اولی: چون خبر دارم که در این حجره می‌توان وسیله‌ای پیدا کرد، که با آن می‌شود وقتی تاریکی شب آمد کتاب خواند.

دومی: البته. اما چیزی هست که احتمالاً فراموش کرده‌ای.

اولی: واقعا؟ مثلاً چی؟ من که چیزی یادم نمی‌آید؟ چه چیزی را فراموش کرده‌ام؟

دومی: برای اینکه بتوانی زیر نور چراغ مطالعه کنی، اول باید سواد خواندن و نوشتن داشته باشی. درست است؟

اولی: درست است اما متوجه استدلال نمی‌شوم. معلوم نیست.

دومی: بگذریم، در شبی به این تاریکی، کار سختیست که به آن مغازه برسی و از یک خبر مهم دیگر هم بی‌خبری.

اولی: چه خبری؟

دومی: حجره چراغ فروشان همانجاست که همیشه بود. اما همه چراغ‌های آنجا را به حجره دیگری برده‌اند.



اولی: گوش کن! اصلن من نمی دانم چراغ چیست! اما واضح است که از حجره چراغ فروشان می توان چراغ خرید. و به همین دلیل هم اسمش را چراغ فروشان گذاشته اند. درست است؟

دومی: درست است اما این استثنا را در نظر بگیر که چراغ فروشان ممکن است دو معنا داشته باشد. هم می تواند معنی اش حجره ای باشد که در آن چراغ می فروشند و هم می تواند به معنای جایی باشد که در گذشته چراغ می فروخته است. اما الان دیگر نه.

اولی: درست است. اما این را نیز نمی توانی ثابت کنی.

دومی: متوجه هستی که اگر کسی به حرف های تو گوش کند، فکر می کند دیوانه ای؟

اولی: به نظر من هم تو دیوانه ای. با این حال باورم نمی شود که تو دیوانه باشی. راستش من شک دارم که شاید تو نقشه از پیش پرداخته ای در سر داشته باشی، شاید می خواهی مرا به مغازه چراغ فروشی دوستت ببری، درست است؟ یا به هر دلیل دیگری می خواهی که من چراغ نخرم.

دومی: اوضاع بد تر از آن چیز است که تو فکر می کنی، بیشتر از اینکه به تو کمک کنم تا به حجره چراغ فروشان برسی، می گذارم تو باور کنی که چراغ مشکل را حل می کند. من می خواهم ببینم. تو اصلن می توانی بخوانی یا نه. همینطور از خودم می پرسم: آیا تا به حال اینجور حجره ای را دیده ای یا می دانی چه شکلیست. همینطور دوست دارم تعجب تو را در آنجا ببینم. چرا که تو نمی توانی از آنجا چراغی تهیه کنی. یا هر وسیله دیگری برای خواندن کتاب در تاریکی.

هر دو مرد با ناراحتی به هم نگاه کردند و هر کدام به راه خودشان رفتند.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

فضای مبهم این قصه نشان دهنده چه چیزی بود؟

غریبه آدمی با اعتماد به نفس بود یا فردی بد گمان و مشکوک؟

چرا حرف های غریبه با هم در تناقض بود؟

چراغ فروشی در این داستان نشانه چه بود؟

این قصه چه چیزی را می خواست به ما نشان بدهد؟

آیا غریبه واقعا در جستجوی حجره چراغ فروشان بود؟

ایده خواندن در تاریکی چه معنایی داشت؟

غریبه در نهایت به دنبال چه بود؟

چرا آن دو مرد با هم بحث می کردند؟

معنای جمله آخر قصه چه بود؟

آیا این قصه معنایی داشت؟

### سوالاتی برای تامل کردن

ما از گفتگو کردن چه می خواهیم؟

آیا باید با گفتگو کردن همدیگر را بفهمیم؟

در کل چرا ما با هم بحث می کنیم؟

تظاهر کردن به عاقل بودن چه مشکلی دارد؟

آیا ما همیشه می دانیم که چه می خواهیم؟

علت تنهایی چیست؟

چرا احساس می کنیم، نیاز داریم که دیگران را کوچک کنیم؟

چرا معمولا از جواب دادن به سوالات دیگران طفره می رویم؟

آیا همه ما دچار سو تفاهیمیم؟

آیا بی معنایی معنایی دارد؟

پادشاهی که می خواست بخشنده باشد

آیا ما همیشه انتظاری داریم؟

روزی پادشاهِ قدرتمندی که حوصله اش سر رفته بود، درویشی را فرا خواند. و از او خواست تا قصه ای برای او بگوید. درویش جواب داد: اعلیحضرت! علاقه مندم برایتان قصه پادشاهی را بگویم که از تمام پادشاهان زمان بخشنده تر بود. چرا که اگر بتوانی شبیه او باشی، بی تردید بزرگترین پادشاهِ زنده ی جهان خواهی بود.

تیش واضحی مابین آنهایی که این گفتگو را می شنیدند شکل گرفت. چرا که هیچ کس اینگونه با پادشاه سخن نمی گفت. در واقع رسم بر این بود که به پادشاه بگویند تو همین الان هم بزرگترین پادشاه جهان هستی، چرا که او بسیار هدیه های بی نظیر و بی سابقه ای به دیگران داده بود.

پادشاه که واضح بود دلخور شده است، جواب داد: قصه ات را بگو اما مراقب باش. چرا که اگر قصه ات هم سطح ادعایت نباشد، به خاطر کوچک پنداشتن پادشاه، سرت را از دست خواهی داد.

درویش خونسرد ماند و سپس قصه بلندی گفت، از پادشاهی که پادشاهیش و حتی شخص خودش را وقف کرد تا هیچکس در دوران حکمرانی او رنجی نبرد. بعد از شنیدن حکایت، پادشاه که شیفته قصه شده بود، تهدید هایش را فراموش کرد و گفت: قصه ی شگفت انگیزی بود. درویش! من می خواهم از آن بهره ببرم. البته تو نمی توانی این لذت را درک کنی. چرا که چیزی نداری که بتوانی آن را ببخشی. تو دست از دنیا کشیده ای و هیچ انتظاری از زندگی نداری، اما من پادشاهم، ثروتمند و قدرتمند. و تو خواهی دید که من می توانم بخشنده ترین پادشاه عالم، حتی بخشنده تر از پادشاه قصه تو باشم. تماشا کن و ببین که چه خواهیم کرد.

پادشاه به تپه ای که بالای شهر بود رفت. دستور داد بهترین معماران، عمارتی بزرگ برپا کنند که سالن مرکزی بزرگی دارد و چهل پنجره دور تا دور آن بسازند. بعد دستور داد،

بخش قابل توجهی از خزانه را به آنجا بیاورند. تمام وسایل حمل و نقل به کار گرفته شدند تا خزانه را بیاورند و در آنجا تبدیل به سکه های طلا و انبار کنند. این مرحله زمان زیادی می برد.

روزی که همه چیز آماده شد، پادشاه بیانیه ای به گوشه گوشه سرزمینش فرستاد. این بیانیه خبر می داد که پادشاه هر روز به تمام پنجره های ساختمان سر خواهد زد تا ثروتش را با نیازمندان سرزمینش تقسیم کند. به زودی خبرها به همه رسید و هر روز نیازمندان، دور چهل پنجره عمارت جمع می شدند تا تکه ای طلا از دست های پادشاه بگیرند. او هر روز از انجام این کار لذت می برد، اما پس از چندین روز، پادشاه متوجه رفتار مردی شد که ظاهراً پارسا و درویش بود. آن مرد هر روز می آمد، تکه ای طلا می گرفت و برعکس همه نیازمندان، هیچ تشکری از پادشاه نمی کرد و می رفت. پادشاه از اینکه اینجور مردی هر روز می آید و طلا می گیرد تعجب کرده بود. ابتدا به خود گفت حتماً آن مرد دلیل خوبی دارد. او گمان کرد که ممکن است آن مرد این سکه ها را برای کار خیر بین آدم های فقیر تقسیم می کند. اما کنجکاوی و بدگمانی به آرامی فضای کار را فرا گرفت. بعد از چهل روز از این اتفاق عصبانی شد و صبرش تمام شد. پادشاه مستقیماً خشمش را به درویش نشان داد و گفت:

مرد نا حسابی! بلد نیستی به خاطر لطفی که به تو می کنم تشکر کنی؟ نمی توانی مثل بقیه تعظیم کنی؟ یا لااقل در جواب نمی توانی لبخند بزنی و قدردانی ات را نشان دهی؟ مگر چقدر طول می کشد؟ و بگو ببینم؟ آیا از بخشنده من سواستفاده می کنی تا ثروتمند شوی؟ یا مال مردم خواری؟ رفتار تو در شان یک درویش نیست. شاید هم این خرقه وصله شده درویشی را پوشیده ای تا ما را فریب دهی.

به محض اینکه این کلمات گفته شد. درویش چهل تکه طلا، از خورجینش بیرون کشید، به پای پادشاه ریخت و گفت:

طلاهایت را پس بگیر ای پادشاه بخشنده و بدان که بخشنده تنها سه شرط دارد. ببخشایی بی آنکه احساس کنی بخشنده ای، ببخشایی بی آنکه انتظاری داشته باشی،

ببخشایی بی آنکه هیچ گاه در این راه به کسی شک کنی. آیا تو هیچگاه بخشنده بوده ای؟

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

چرا پادشاهِ قدرتمند حوصله اش سر رفته بود؟

آیا پادشاه تنها برای قصه گویی به درویش احتیاج داشت؟

چرا پیش از اینکه درویش قصه بگوید، پادشاه عصبانی شد؟

چرا پادشاه احساس می کرد از درویش برتر است؟

چرا پادشاه بخشنده شد؟

چرا پادشاه از درویش نیازمند عصبانی شد؟

چرا ما نباید به دنبال این باشیم که احساس بخشنده بودن به ما دست بدهد؟

چرا پادشاه به دیگران بد گمان شد؟

ویژگی مشترک دو درویش این قصه چه بود؟

آیا پادشاه با درویش مودبانه برخورد کرد؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

چرا ما نیاز به تعریف دیگران داریم؟

آیا ممکن است از زندگی انتظاری نداشته باشیم؟

چرا دیگران ما را مضطرب می کنند؟

چرا حوصله مان سر می رود؟

آیا افتخار و شهرت ما را شاد می کند؟

چرا ما اغلب خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم؟

آیا زیاده خواهی آدمیزاد را وسوسه می کند؟

آیا همیشه می دانیم چه انگیزه هایی داریم؟

آیا انسان ها همیشه ناراضی اند؟

آیا ممکن است بخواهیم کار خوبی کنیم فقط برای اینکه کار خوبی کرده باشیم؟

## دلباخته

### آیا ما عاشق کسی هستیم یا عاشقِ عاشق شدن؟

روزگاری مرد جوانی زندگی می کرد که خیلی عاشق پیشه بود. همه او را برای این شور بلند دامن تحسین می کردند. مرد سالهای سال نتوانسته بود به عشقش برسد. مشکلات بسیاری مانع راه او می شدند اما با این حال، امید قلبش را زنده نگه داشته بود.

اما روزی پس از سالها انتظار، بالاخره نامه ای از معشوقش رسید:

امشب پیش من بیا. ما بالاخره می توانیم همدیگر را ببینیم. برای تو جشن باشکوهی ترتیب می دهم. معشوق با او در مکانی که نوشته بود قرار گذاشته و افزوده بود: تا نیمه شب منتظرم بمان و نیازی نیست صدایم کنی، خودم خواهم آمد.

عاشق با خواندن نامه از خوشحالی پر در آورد، به همه فامیل و آشناها و دوستانش خبر داد و چون می خواست این شادی را با همه تقسیم کند، به نیازمندان شهر شادباش داد و بین آنها نان و گوشت تقسیم کرد.

در نهایت وقتی لحظه های طولانی انتظار گذشت، او به مکانی که با معشوقش قرار داشت رفت و منتظر ماند. برای مدتی صبر کرد، پُر از تب و تاب اما صبورانه، ولی زمان که گذشت، عاشق خوابش برد.

معشوق راس ساعتی که گفته بود سر رسید. اما دید که عاشقش خوابش برده است. او تکه ای از شالش را چید، کمی آجیل در پارچه چارگوش ریخت، و همه را در جیب لباسی که مرد جوان پوشیده بود گذاشت.

سر صبح عاشق از خواب برخواست. به دنبال معشوقش گشت اما او را ندید. بسته کوچکی را در جیبش احساس کرد. دستش را توی جیبش کرد و هدیه ای را که در خواب به او رسیده بود، بیرون آورد. آجیل ها و پارچه را که دید فریاد زد: معشوق من از من همسازتر و وفادارتر است، اگر رنج می کشم عیب از خود من است.



سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

فرد تاثیرگذار در این رابطه چه کسی بود؟

آیا مرد عاشق آدم ضعیفی بود؟

چرا همه عشق بلند مدت مرد جوان را تحسین می کردند؟

امید در این داستان چه نقشی داشت؟

چرا عاشق می خواست همه را در شادیش شریک کند؟

چرا در نامه گفته شده بود که نیازی نیست صدایم کنی؟

چرا عاشق زود خوابش برد؟

معنای هدیه ای که معشوق داده بود چه بود؟

چرا عاشق برای اینکه دیدار معشوق را از دست داد خودش را سرزنش کرد؟

آیا معشوق انسانی واقعی بود؟

### سوالاتی برای تأمل کردن

آیا ما انتخاب می کنیم که عاشق چه کسی شویم؟

آیا ثابت قدم بودن همیشه خوب است؟

آیا موانع اطراف ما می تواند بهانه خوبی برای رشد نکردن ما باشد؟

آیا امید به ما کمک می کند که زندگی کنیم یا مانع زندگیست؟

آیا ما عاشق عاشق بودنییم یا عاشق یک شخص؟

وقتی عاشقییم آیا باید همه چیز را از طرف مقابل بپذیریم؟

وقتی عاشقییم آیا باید همیشه از معشوق انتظاری داشته باشیم؟

آیا عشق می تواند ما را از دارایی هایمان محروم کند؟

آیا انواع مختلفی از عشق وجود دارد؟

آیا باید عاشق باشیم تا جهان را بفهمیم؟

## با ارزش و بی ارزش

### آیا فکر کردن سخت و پیچیده است؟

روزی پادشاهی مشاورش، صوفی حکیم را فراخواند تا درباره مساله ای با او گفتگو کند. پادشاه به صوفی گفت: ارزش فکر درست، این است که می شود با آن دست به انتخاب زد. خصوصا وقتی چند گزینه پیش رو داریم. جدا از این، مساله ای مرا درگیر کرده است: آیا باید دانش مردم را بالا ببرم یا به جای دانش به مردم یارانه و غذا بدهم. می دانی که هر دو انتخاب فوایدی دارد.

حکیم در جواب گفت: جناب! چرا باید به افرادی که نمی توانند علم را بپذیرند، علم آموخت؟ چرا باید به آدمها غذا بدهیم، درحالی که دلیلش را نمی فهمند؟ این فرض که مردم در هر دو راه فایده می بینند درست نیست. اگر این غذاها به ذائقه مردم خوش نیامد، اگر خیال کردند که باید این غذاها را انبار کنند یا اگر گمان کنند که از این به بعد می توانند هر بار غذای بیشتری بگیرند، تو شکست خورده ای. همینطور درباره دانش. اگر آنها حتی نتوانند دانشی که به آنها داده ایم را بفهمند، اگر نتوانند این دانش را درک کنند، یا اگر نفهمند که چرا این دانش به آنها داده شده، سودی در این دانش نخواهد بود. برای فهمیدن اینجور مساله ای باید گام به گام با آن رو به رو شویم. من فکری به یادم آمده که می تواند کمک کند تا به فهم بالاتری برسیم: آنچه از همه چیز ارزشمندتر است بی ارزش تر است و آنچه بی ارزش است از همه چیز با ارزش تر است.

پادشاه گفت: تو باید این حقیقت را شرح دهی و ثابت کنی، چرا که من چیز درستی از آن نفهمیدم.

در نتیجه صوفی درویش بزرگی را به قصر دعوت کرد و از او پرسید:

اگر قرار بود، از یکی از اهالی این شهر بخواهی که کار مهمی را به انجام برسانی، از چه کسی چه چیزی می خواستی؟ درویش که از ارتباط درونی موضوعات خبر داشت پاسخ داد:

تاجری در بازار هست که مستعد است که خیلی پولدار شود و می تواند به پادشاهی منفعت زیادی برساند و می تواند در این زمینه راه گشا باشد. تنها به این شرط که حاضر شود چند کیلو گیلان به نیازمندی ببخشد.

پادشاه از پیشنهاد درویش خوشحال بود، چرا که حرف های صوفی حکیم اینگونه روشن و قابل لمس نبود. با اشکی در چشم گفت:

فورا به دنبال آن تاجر بفرستیم تا به او بگوییم که باید چه کند. دو درویش مخالفت کردند او را به سکوت دعوت کردند.

استاد گفت: اینگونه که قبول نیست. این ماموریت فقط وقتی موفق خواهد بود که تاجر، خودش تصمیم بگیرد که دست به این بخشش بزند.

بعد هر سه با لباس های مبدل و بدون لباس های رسمی که روی رای تاجر تاثیری داشته باشد به بازار بزرگ رفتند. آنها به حجره نزدیک شدند و مثل مشتری های معمولی میوه ها را بررسی کردند. درویش به پادشاه گفت: خودت باید این نقش را بازی کنی در نتیجه پادشاه به تاجر نزدیک شد، احوالپرسی کرد و گفت:

آدم نیازمندی را می شناسم که همه چیزش را از دست داده است. می توانی محض رضای خدا، کمی گیلان برای او به من بدهی؟

بازرگان با صدای بلندی خندید و گفت:

با آدم های شوخ زیادی در زندگی ام معامله کرده ام. همه جور حقه و کلکی دیده بودم، اما اولین بار است که اینجور دغلی می بینم. تو برای خودت گیلان مفتی می خواهی آنوقت برای آنکه خودت را کوچک نکنی، تظاهر می کنی که می خواهی به کسی کمک کنی؟ این دیگر نوبر است. در نتیجه هر سه از حجره بیرون آمدند.

حکیم گفت: دیدی از چه سخن می گفتم؟ آدم های باارزش فقط کاری را می کنند که بیشترین سود را برای شان داشته باشد. و تجربه ثابت کرده است که اینگونه سودها در نظر آدمی که ما دنبالش می گردیم، بی ارزش است.

پادشاه فکورانه به دو درویش نگاه کرد و پرسید؟

اگر بالارزش دقیقا این بود آن وقت بی ارزش چیست؟

درویش خردمند پادشاه را با خود به کنار رودخانه برد. وقتی به ساحل رودخانه رسیدند، ناگهان دو مرد پادشاه را شناختند و با اینکه کاملا می دانستند که پادشاه شنا بلد نیست، او را هل دادند و توی آب انداختند. پادشاه در جریان آب دست و پا می زد و در حال خفه شدن و غرق شدن بود. در همان لحظه دوره گرد تیره بختی به نام عمو خله که همیشه در کوچه های شهر پرسه می زد و به ساده لوحی مشهور بود، سریعا توی رودخانه شیرجه زد و پادشاه را صحیح و سالم به ساحل آورد. بسیاری از رهگذران که قوی تر و توانا تر از آن مرد بیچاره بودند، شاهد بودند که پادشاه دارد در عمق رودخانه غوطه می خورد، ولی هیچکدام حاضر نشدند حتی کوچکترین قدمی برای نجات پادشاه بردارند.

پادشاه مغروق کمی زمان خواست تا احساسات و هیجاناتش را مدیریت کند. وقتی آرام شد دو مرد خردمند با همدیگر گفتند: دیدی چگونه چیزی که بی ارزش است با ارزش است؟

به این ترتیب، فرمانروا به همان روش سنتی خودش بازگشت. که در واقع بخشیدن هر آنچه بود که می توانست. آموزش، وام های مساعدتی و دیگر چیزها به هر شکلی که ممکن است، نفر به نفر، با توجه با ویژگی هایشان، و به ترتیب برای آنهایی که نیاز بیشتری به کمک دارند.

سوال هایی برای عمیق تر شدن و وسعت بخشیدن به موضوع

### سنجش میزان درک موضوع

هدف پادشاه از پرسیدن درباره انتخاب درست بین گزینه های مختلف چه بود؟

چه تفاوتی بین غذا دادن و دانش بخشیدن وجود دارد؟

مخالفت صوفی حکیم با سوال اول پادشاه چه بود؟

چرا صوفی حکیم برای عمیق تر فکر کردن آن جمله متناقض نما را گفت؟

چرا دانستن رابطه درونی چیزها مهم است؟

چرا پادشاه نباید راز را به بازرگان می گفت؟

چرا بازرگان متوجه بختی که به او روی آورده بود نمی شد؟

چرا هر دو درویش با پادشاه به تندی رفتار می کردند؟

چرا شخصیتی ساده لوح بود که پادشاه را نجات داد؟

پادشاه در طول این ماجرا چه چیزی یاد گرفت؟

### سوالاتی برای تامل کردن

آیا ما باید ماهیت و قصد بخشش دیگران را بدانیم تا بپذیریمش؟

آیا یک مربی باید به خوبی شاگردانش را بشناسد تا بتواند آموزششان دهد؟

آیا علم با ارزش تر از ثروت است؟

آیا هر سوالی پیش فرضی دارد؟

آیا نمایش ها ما را فریب می دهند؟

آیا واقعا رابطه ای درونی بین موضوعات وجود دارد؟

آیا آموزش می تواند بدون خشونت باشد؟

آیا حقیقت طبیعی متناقض نما دارد؟

قضاوت کردن به چه درد می خورد؟

آیا ما در برابر جهان مسئولیم؟